

دانلود کتاب



نازنین

نویسنده : فئودور داستایوفسکی

نازنین

نویسنده : فئودور داستایوسکی

مترجم : رحمت الہی

فصل اول

مقدمه

از نویسنده:

از خوانندگان حکایت‌پوزش می‌خواهم که این بار، بجای «خاطرات روزانه» ی معمولی فقط به نوشتن حکایتی اکتفا می‌کنم! و حقیقتاً در حدود یکماه مشغول تهیه ی این داستان بوده‌ام. در هر حال از خوانندگان تمنای گذشت دارم. حالا مختصری درباره ی خود داستان بگویم. این داستان را خیالی نامیده‌ام و حال آنکه شخصاً معتقدم که حقیقت واقع است، ولی از طرف دیگر واقعاً خیالی هم هست، مخصوصاً شکل حکایت تخیلی می باشد. به این دلیل لازم می بینم که بدواً راجع به آن توضیحی بدهم.

این قطعه، نه داستان است و نه یادداشت روزانه. مردی را در نظر مجسم کنید که نعلش زنش که چند ساعت قبل خودکشی کرده، یعنی خود را از پنجره پرت کرده است، برابزش روی میز قرار داشته باشد. این مرد، سراسیمه و متوحش است و هنوز نتوانسته است که افکارش را جمع کند و در یک نقطه تمرکز دهد.

این شخص از آن دسته مردم هذیان بافی است که با خودشان حرف میزنند و به این ترتیب با خودش صحبت میکند، مطلب را از اول برای خودش تعریف میکند و بسیار میکوشد تا برای خودش توضیح بدهد و روشن بشود. گاهی با اینکه از مطلب گفته شده، نتیجه ی صحیح میگیرد، باز چندین بار کلام خود را می برد و بر خود چه از جنبه ی منطقی و عقلی و چه از جنبه ی احساسی اعتراض میکند؛ خود را تبرئه میکند و در همان لحظه نیز متهم مینماید و غالباً به توضیحات زائد می پردازد. هم خشونت فکری و قلبی در او وجود دارد و هم احساساتی بسیار عمیق و لطیف. اندک اندک موضوع را برای خودش روشن میکند و افکارش را در یک نقطه تمرکز میدهد. اجباراً یک رشته از خاطراتش بیدار میشوند و بالاخره او را به وضعی اجتناب ناپذیر به سوی حقیقت رهبری میکنند. و حقیقت، ناگزیر خرد و دل را روشن میکند. در پایان مطلب، غفلتاً لحن صدای خود را در موقع داستان گفتن تغییر داد و آن طریقه ی تند و آشفته ی اول بار را ترک کرد. بالاخره حقیقت، چهره ی خودش را به این مرد بدبخت آشکارا نشان داد: و یا اقلاً او عقیده داشت که اینطور میفهمد.

این بود موضوع داستان. البته زمان داستانسرایی با بریده شدنهای ضمن بیان چند ساعتی طول میکشد. شکل داستان و طرز بیان بسیار آشفته است: یعنی او گاهی با خودش حرف میزند، گاهی به جانب یک مخاطب نامرئی که گویی قاضی اوست متوجه میشود. اگر یکنفر تندنویس همه ی کلمات و اشارات او را عیناً می نوشت و علامت میگذاشت و من آنها را نقل میکردم، آن وقت این داستان چنین نبود که فعلاً هست، بلکه غیرمنظم و توخالی میشد. ولی در هر حال معتقدم که از نظر روانشناسی، انتظام قضیه به همان ترتیبی که در فکر آن مرد گذشته است، در این داستان نیز نقل میشود. تصور اینکه یکنفر تندنویس کلیه ی کلمات آن مرد را بر روی کاغذ آورده باشد (و اینکه من همان علامتها و نوشته های تندنویس مفروض را به شکل داستانی کرده‌ام) همان تصویری است که باعث شده است این داستان را خیالی بنامم.

این سبک هنری برای بیان مفهوم ، در حقیقت چیز تازه ای نیست. ویکتور هوگو نیز در کتاب « آخرین روز یکنفر محکوم به مرگ » همین سبک را به کار برده است. ولی هوگو از یکنفر تندنویس چیزی نمیگوید ، اما امر غیربدیهی و بسیار مهمتری را پیش میکشد. به این طریق فرض میکند ، مردی که به مرگ محکوم شده است ، آن نیرو (و حتی آن فرصت) را دارد که نه تنها به آخرین روزهای خود بلکه به آخرین ساعات و دقائق زندگی خود به تمام معنی بیاندیشد و آنها را یکایک یادداشت کند و عیناً و دقیقاً عکس برداری نماید. ولی اگر هوگو میخواست که از این فرض خیالی صرف نظر کند ، آن وقت مجبور بود که اصلاً از نوشتن کتاب — کتابی که واقعاً از بهترین و حقیقی ترین کتابهای اوست — چشم پبوشد. و البته هیچ وقت این کتاب به وجود نمی آمد.

من که بودم و او که بود

... خوب ، تا هنوز او اینجاست ، همه چیز درست است ، نزدیک میروم و هر دقیقه نگاهش میکنم ، اما فردا می برنش ، چطور ، پس من تنها خواهم ماند؟ الان در تالار ، بر روی میز قرار دارد ، دو میز بازی را پهلوی هم گذاشته اند و نعش روی آنهاست ، ولی فردا ، تابوت سفید ، سفید نقره ای رنگ خواهد آمد ، هر چند اصلاً صحبت از آن نبود ... دائماً راه میروم و میخواهم موضوع را برای خودم واضح کنم. حالا شش ساعت است تلاش میکنم که مطلب را روشن کنم ، راه میروم ، راه میروم ، مرتب قدم میزنم ... آن واقعه اینطور بود ، با سادگی و به ترتیب حکایت میکنم (به ترتیب!) آقایان ؛ من به هیچ وجه شخص ادیبی نیستم ، خودتان نیز متوجه میشوید ، هر چه میشود بشود ، چنانچه میفهمم ، میگویم و وحشت من نیز از همینجاست که همه چیز را میفهمم!

اگر موضوع را میخواهید بدانید ، یعنی اگر از اول مطلب شروع کنم چنین بود که: او در نهایت سادگی پیش من آمد که اشیائی را گرو بگذارد تا پول اعلان روزنامه ی « صدا » را بپردازد و اعلان کند که مثلاً « چنین و چنان بانوئی مربی اطفال حاضر است در خانه تدریس کند و به خارج نیز برود و غیره و غیره » اولش اینطور بود ؛ و بدیهی است که من بین او و دیگران فرقی نمیگذاشتم: مثل سایرین بود ، می آمد و میرفت. ولی بعداً به تدریج شروع کردم که بین او با دیگران تفاوت قائل شوم.

قامتی میانه بالا داشت ، موبور ، نازک اندام و در معاشرت با من کمی سرد بود و خجالت میکشید. (تصور میکنم که با همه ی بیگانگان همینطور بود و طبعاً با من نیز که از نظر او غریبه بودم جز این نبود : البته در صورتیکه مرا یکنفر انسان فرض میکرد نه یکنفر چیزگر ، کارگشا و یا صاحب صندوق رهنی و استقراضی).

به محض دریافت پول پشت به من میکرد و میرفت. همیشه خاموش بود! دیگران جدال میکنند ، چانه میزنند ، التماس میکنند ، تا در مقابل گروئی پول بیشتری بگیرند ولی او نه ، هر چه میدادم ... به نظرم میرسید که گیج شده ام ... بلی

در اوائل امر اشیائی که می آورد مبہوتم میکرد: گوشواره های نقره ای مطلا ، مدال کوچک بی بها و اشیائی که بیشتر از ده کوپک نمی ارزید و خودش نیز میدانست اشیائی که می آورد دیگر ارزشی ندارند ، ولی از خطوط چهره اش میتوانستم بفهمم که این اشیاء در نظر او بسیار گرانبها هستند ، یعنی در حقیقت اینها تمام آن چیزی بود که از میراث پدر و مادرش باقی مانده بود. بعدها این قضیه را فهمیدم. فقط یکبار اجازه دادم به اشیائی که می آورد با تحقیر لبخندی بزنم. یعنی باید به شما بگویم که در هیچ موقع دیگر من اجازه ی چنین کاری را به خود نمیدهم و همواره در موقع معامله و تجارت مثل یکنفر جوانمرد رفتار میکنم ، کم حرف میزنم ، با احترام و سختگیر هستم ، سختگیر ، سختگیر و سختگیر ...

ولی یکمرتبه که به خودش اجازه داد که آخرین قطعات باقیمانده (به تمام معنی از آخرین قطعات) یعنی یک کمرچین پوست خرگوش دار ژنده و پاره بیاورد ، دیگر نتوانستم خودداری کنم و غفلتاً چیزی شبیه به کنایه به او گفتم.

پروردگارا! که چطور آتش گرفت. چشمان درشت و کبودرنگ متفکر و خواب آلودی داشت ، چگونه برقی زدند و درخشیدند! اما حتی یک کلمه حرف نزد و « آخرین باقیمانده ها » را جمع کرد و رفت. در همین لحظه بود که من برای اولین بار به طرز مخصوصی به او توجه کردم ، و چیزی درباره اش اندیشیدم از این قبیل: یعنی اگر بخواهید بدانید ، زیرا در واقع علت تأثیر اصلی این بود ، نتیجه ی تمام مطلب این بود: یعنی آنکه او بسیار جوان بود ، آنقدر جوان بود که گوئی فقط چهارده سال عمر داشت و واقعاً نیز در آن تاریخ شانزده سال تمام نداشت ، هنوز سه ماه مانده بود که شانزده سالش تمام شود ، ولی اصلاً این را نمیخواستم بگویم و قضیه ای که نتیجه و خلاصه ی تمام مطلب در آن است که الان گفتم این نبود.

فردا باز آمد. در فاصله ی این دو روز ، چنانچه بعد فهمیدم ، با همان کمرچین کوچکش نزد شرکای « دابران راو و موزر » که صندوق رهنی استقراضی دیگری داشتند رفته بود. ولی ایشان فقط طلا گرو میگرفتند و اصلاً نخواستہ بودند با او صحبت کنند. اما من سابقاً حتی یکمرتبه یک پلاک معمولی (چیزی کاملاً بی ارزش) را از او به گرو قبول کردم و بعدها خودم نیز از این کار متعجب شدم که چطور چنین شد: زیرا من نیز بجز اشیاء طلا و نقره چیزی به گرو نمیگیرم و البته در مورد او با پذیرفتن آن پلاک ، استثناء قائل شدم. این دومین مرتبه ای بود که درباره ی او اندیشیدم ، دقیقاً به خاطر دارم.

این بار بعد از آنکه با یک چوب سیگار کهربائی نزد آقای موزر رفته بود پیش من آمد. چیز بدی نبود ، برای یکنفر مشتری طالب بسیار ارزش داشت ، ولی در نظر من اصلاً بی بها بود. زیرا من فقط اشیاء طلا قبول میکنم و به دلیل آنکه بعد از اعتراض دیروز من باز آمد ، با خشونت از او استقبال کردم. نوع سختگیری من فقط خشکی و سردی است. دو روبل برای چوب سیگارش پرداختم ولی نتوانستم خودداری کنم و به صدای لرزانی به او گفتم: « فقط برای خاطر شما این کار را میکنم ، موزر چنین جنسی را اصلاً نمی پذیرد » و کلمه ی « برای خاطر شما » را به طرز مخصوصی ادا کردم ، به منظور مشخص و معینی گفتم ، غضبناک بودم. باز چهره اش قرمز شد ، ولی یک کلمه نگفت ، اما پول را نیز جلوی پای من پرت نکرد بلکه مخفی کرد و رفت — وای از این فقر و بدبختی! چه قرمز شد. فهمیدم که چه نیشی به او زده ام ... وقتی که دور میشد یکمرتبه از خود پرسیدم: « آیا غلبه ی بر او دو روبل می ارزید؟ » هه هه هه ، خوب به خاطر می آورم که دو بار از خود این سوال را کردم: « می ارزید؟ » و با خیالی که جواب مثبت به این سوال میداد لبخند زدم. زیرا تمام این قضایا برایم شیرین شده بود. ولی احساس بدی نبود: این کارها را با نظری مخصوص و تعمداً میکردم ، میخواستم

او را بیازمایم. زیرا ناگهان افکار معینی در مورد او برای من پیدا شده بود. این سومین بار بود که راجع به او با منظوری کاملاً مشخص فکر میکردم.

از همینجا تمام مطلب شروع شد. بدیهی است که بلافاصله همه ی اطلاعات مربوط به او را جمع آوری کردم و با بی تابی مخصوصی به انتظار مراجعت مجددش نشستم. قبلاً حس میکردم که به زودی خواهد آمد و موقعی که آمد با ادب و احترامی که قبلاً خود را با آن مجهز کرده بودم گفتگو کردم و سعی نمودم که او را به حرف بیاورم. من از پرورش خوب و صحیحی برخوردار شده ام و حرکات مورد پسندی نیز دارم. وه که آنروز بلافاصله فهمیدم که او چقدر مهربان و نازنین است. زیرا مهربانها و نازنینها زیاد مقاومت نمیکند. اگرچه قلبشان را نیز به روی طرف نمیگشایند، ولی نمیتوانند از صحبتی که شروع شده است بگریزند و کناره بگیرند. کم حرف هستند، جوابهای کوتاه میدهند، ولی جواب میدهند و هر چه در گفتگو پیشتر بروی بیشتر جواب میدهند. و اگر میخواهید در برخورد با ایشان موفق شوید و اگر به آنها احتیاج دارید فقط سعی کنید خودتان خسته نشوید. بدیهی است که در آن موقع خودش به من توضیح نداد، ولی بعد در خصوص روزنامه ی صدا و سایر قضایا اطلاع یافتم. وقتی که آخرین شاهی های خود را برای اعلان خرج میکرد فهمیدم. در اوائل امر، مضمون اعلانات خیلی متکبرانه و چنین بود که مثلاً: «معلمی در جستجوی شغلی در خارج است، تقاضا را در نامه ی سر بسته بفرستید و ...» اما بعدها مضمون اعلان عوض شد: «هر شرطی را می پذیرد، معلم سرخانه، ندیمه ی خانم خانه، کدبانوی خانه، برای نگهداری از بیماران در بیمارستانها، بافتن و دوختن نیز بلد است و غیره». خوب، انسان ملتفت میشود؛ بدیهی است که متن اعلانات به تدریج تغییر میکرد و آخر سر که تقریباً از موفقیت خود مشکوک شده بود اعلان به این شکل درآمد: «بدون اجرت فقط به ازای خواب و خوراک» نه، کاری پیدا نکرد! تصمیم گرفتم که برای آخرین بار او را امتحان کنم. یکروز غفلتاً آخرین شماره ی روزنامه را جلوی چشمش گرفتم و این اعلان را نشانش دادم که نوشته بود: «دختری جوان و یتیم در جستجوی محل مناسبی است که از اطفال پرستاری کند، مخصوصاً اگر مرد مجرد و مسنی باشد بهتر است، و در کارهای خانه نیز میتواند کمک کند.» به او گفتم:

— «بینید این شخص صبح امروز اعلان کرده است و تا امشب حتماً شغلی پیدا خواهد کرد. باید اینطور اعلان کرد!»

باز رنگش قرمز شد، چشمانش درخشید، پشتش را به من کرد و رفت. خیلی کیف کردم و لذت بردم، یعنی باید بگویم من در آن روز مطمئن بودم و دیگر نمیترسیدم؛ زیرا ... هیچکس چوب سیگار او را به گرو بر نمیداشت. مخصوصاً که چوب سیگارهایش نیز تمام شده بود و همین طور هم شد. روز سوم باز آمد، کاملاً رنگپریده و پریشان بود. بلافاصله درک کردم که باید در خانه ی او اتفاقی افتاده باشد و واقعاً نیز اتفاقی افتاده بود. الان توضیح میدهم که چه شده بود، ولی قبلاً میخواهم تعریف کنم که چطور موفق شدم که در آنروز او را به حرف بیاورم و ارزش خودم را در نظرش زیاد کنم. فوراً تصمیم گرفتم. یعنی اینمرتبه یک شمایل مقدس را با قابش آورده بود گرو بگذارد — هنوز اینجا به دیوار آویخته است ... کارش به اینجا کشیده بود ... آخ گوش کنید، گوش کنید. تازه قصه ام شروع میشود، آنچه تا حالا گفتم کاملاً صحیح نبود. حالا میخواهم به آن جزئیات پردازم، آن قسمتهای کوچک را یکی یکی به خاطر بیاورم، میخواهم همه ی افکارم را در یک نقطه متمرکز کنم، و نمیتوانم، زیرا این جزئیات، همین جزئیات ...

تصویر مریم عذرا بود مادر و طفل، شمایل میراثی قدیمی بود که با قاب نقره ای مطلا قاب کردند. قیمت ... خوب، شش روبل می ارزید. دیدم که به این تصویر بسیار علاقه مند است. میخواست عکس را با قابش یکجا گرو بگذارد و قطعه

ی نقره کوب را بر ندارد. به او گفتم: « فقط قاب را بگذارید کافی است ، تصویر را با خودتان ببرید ، زیرا گرو گذاشتن یک شمایل مقدس ، چندان ... چطور باید به شما بگویم. »

— « مگر برای شما قدغن است که تصاویر مقدس را گرو بگیرید؟ »

— « نه قدغن نیست ، ولی فکر میکنم که شاید برای خود شما. »

— « خوب پس قابش را بردارید. »

پس از لحظه ای تأمل به او گفتم:

— « میدانید اینکار را نمیکنم ، بلکه خود تصویر را از شما میخرم ، میخواهم به دیوار محراب پهلوی دیگر تصاویر مقدس بیاویزم ، زیرا این چراغ کوچک (از روزی که به تجارت شروع کرده ام همواره کنار محراب مقدس در محل کارم چراغ کوچکی زیر تصویر مریم و طفلش میسوزد.) خیلی ساده است ، در ازای آن ده روبل بگیرید. »

— « ده روبل لازم ندارم ، فقط پنج روبل به من بدهید ، حتماً تصویر را از گرو در می آورم. »

وقتی دیدم که باز در چشمانش برقی ظاهر شد ، به کلامم اضافه کردم که:

— « ده روبل نمیخواهید؟ تصویرتان همینقدر می ارزد. »

جواب نداد. پنج روبل به او دادم و گفتم:

— « هیچکس را تحقیر نکنید ، خود من نیز یکبار در چنین فشاری افتادم و حتی روزگاری بدتر از این را دیده ام و حالا که شما مرا در پشت این دکان می بینید ، پس از گذراندن تمام این مراحل و سختیهاست. »

— « و حالا لابد میخواهید از اجتماع انتقام بگیرید؟ اینطور نیست؟ »

با این جمله به لحنی که تا حدی تحقیر آمیز بود کلام مرا برید و هر چند که تحقیر او قدری بیشرمانه به نظرم آمد (یعنی بطور کلی) و غیر مشخص که نگاه کنید ، زیرا در آن تاریخ علتی برای او وجود نداشت که مرا از دیگران متفاوت بداند ، و با وجود این در توضیحش چیز متأثر کننده ای یافت نمیشد.

با خود فکر کردم که — آها ، پس تو اینطوری! حالا خاصیت را نشان میدهی ، از این دسته هستی! پس با لحنی نیمه شوخی و نیمه مرموز به او گفتم:

— « می بینید که من قسمتی از همان نیرو هستم که میخواهد بدی و زشتی کند ، ولی خوبی و نیکی به بار می آورد و به آن رفتار میکند. »

او به سرعت و کنجکاوای زیاد که حالت کودکانه ای داشت نگاهی به من کرد:

— « صبر کنید ... این فکر بود. چه؟ از کجا بود؟ به نظرم آشنا می آید ... »

— « بیهوده به مغزتان فشار نیاورید ، این جمله ایست که با گفتن آن شیطان خود را به دکتر فاوست نشان داد. فاوست را خوانده اید؟ »

— « نه ... به دقت نه. »

— « یعنی اصلاً نخوانده اید. باید بخوانید ، من کنار لبهای شما باز یک خط تمسخر کننده ای می بینم ، ولی مرا اینقدر بی سلیقه نپندارید که برای تبرئه کردن خودم از شغلی که دارم در مقابل شما بخواهم مانند شیطان در مقابل فاوست ظاهر شوم. یکنفر جیز گر و کارگشا همیشه جیز گر و کارگشا خواهد ماند ، هر دو میدانیم قربان. »

— « شما به نظرم آدم عجیبی می آید. من هرگز چنین نظری نداشتم ، نمیخواستم اینطور بگویم. »

ولی با این حرفش میخواست بگوید:

— « خیال نمیکردم که با چنین مرد فهمیده ای سر و کار دارم. »

اما نگفت ، این حرف را به زبان نیاورد ، ولی من کاملاً میدانستم که اینطور فکر کرد ، واضح بود که حرف من مورد پسندش شده است. باز گفتم:

— « ببینید ، که در هر موقعیتی و در هر قلمروئی از زندگانی میتوان خوبی کرد ، بدیهی است که از خودم چیزی نمیگویم ، زیرا آنچه من میکنم به نظرم فقط بدی و خشونت است ولی تنها ... »

— « بدیهی است که در هر موقعیت و در هر قلمروئی از زندگانی میتوان خوبی کرد ، و ممکن است. »

این جمله را تند گفت و با نگاهی تندتر و نافذتر مرا ورنانداز کرد و غفلتاً به کلامش افزود: « آری در هر موقع و مقامی میتوان »

وای که چطور همه ی این لحظات را به خاطر می آورم! میخواستم بگویم که: وقتی جوانی ، این جوانی عزیز میخواهد مطلبی عاقلانه و پرمعنی بگوید قبلاً میتوان از چشمانش که شرمسار و مستقیم مینگرند درک کرد!

آقایان « می بینید که حالا میخواهم چیزی عاقلانه و عمیق برای شما بیان کنم! » چون او قصد خودستائی نداشت ، بلکه به سادگی حرف میزد. میفهمیدم که به آنچه میگوید خودش بی نهایت اهمیت میدهد و به آن عقیده دارد و تصور میکند که ما نیز به آن مطلب همان ارزشی را میدهیم که او میدهد. وای از این خوش باوری ، این همان اصلی است که ایشان را ، جوانان را پیروز میکند ، این سادگی در رفتار و وجنات او چه زیبا بود.

بله ، میدانم ، هیچ فراموش نکرده ام! آنروز وقتی رفت ، یکمرتبه تصمیم خود را گرفتم. همان روز به جستجوی آخرین اطلاعات برآمدم و « حقیقت عریان » را به اصطلاح فهمیدم. گذشته های او را از لوکریا پرسیدم ، در آن تاریخ این شخص مستخدم ایشان بود. من چند روز قبل با رشوه او را خریده بودم و همه ی مطلب را از او پرسیده بودم.

این « حقیقت عریان » چنان ترسناک بود که من نمیتوانم بفهمم چطور ممکن است که او اصلاً بخندد و راجع به کلمات شیطان با دکتر فاوست خود را ذی‌علاقه نشان بدهد ، و در حالیکه خودش در چنین وضع ناخوشی زندگی میکند باز به این جزئیات توجه کند! آری این جوانی! مخصوصاً همین نکته در آنروز بیشتر مورد توجهم بود و به آن فکر میکردم. با شادی و سرفرازی به خود میگفتم که: « من خود نیز در کنار گرداب ایستاده ام » بلی این کلمات بزرگ گوته جاوید میدرخشد ...

جوانی همیشه و حتی در جایی نیز که منحرف شده باشد ، باز مهربانی و عطوفت دارد ؛ ولی حالا فقط راجع به او حرف میزنم ، منظورم تنها اوست. مهمتر از همه این بود که من آن وقت به او مثل ملک خودم نگاه میکردم و بر سلطه ی خود بر او هیچگاه مشکوک نبودم. میدانید که این حس ، حسی که دیگر انسان در یک مطلبی شک نکند ، بسیار شادی بخش و تعجب آور است ...

خوب ، ولی این چه حالتی است که به من رو آورده است؟ اگر اینطور بمانم! پس چه وقت فکرم را در یک نقطه تمرکز خواهم داد. زودتر ، زودتر — اصلاً موضوع این نیست.

پیشنهاد زناشویی

آن « حقیقت عریانی » که راجع به او تحقیق کردم و فهمیدم ، حالا میخواهم در چند کلمه به هم مربوط کنم و بگویم: پدر و مادرش در سه سال قبل مرده بودند و او در نزد دو عمه اش زندگی میکرد ، زنهای نامنظمی بودند ، وقتی میگویم « نامنظم » در واقع بسیار ملایم گفته ام. یکی از عمه هایش بیوه زن بود و شش بچه ی کوچک در تکفلش بودند. دیگری دختر مانده بود ، پیر و پست فطرت بود ، هر دو پست فطرت بودند. پدر او کارمند یک اداره ای بوده است. ولی از شغل منشی گری به کار شروع کرده است و به این ترتیب فقط نجابت شخصی داشته است و نه اشرافیت ارثی و خانوادگی.

مختصر ، همه چیز را دانستم. چنین می نمود که من از عالمی بالا بر این جمع وارد شده باشم. بالاخره هر چه بود من یک وقت در یکی از هنگهای مشهور گارد مخصوص سرگرد بودم و از اشراف اصیل نیز شناخته میشدم و از نظر مالی نیز بی نیاز هستم و غیره. اما راجع به صندوق رهنی و استقراضی ، عمه ها جز با نظر احترام نمیتوانستند به آن نگاه کنند. دخترک سه سال نزد عمه هایش مانند کنیزی زندگی میکرد است. با وجود این در یکی از مدارس امتحان داده است ، یعنی فرصت کرده و توانسته است که امتحان بدهد و قبول بشود و برای موفق شدن در امتحان از کار شدید و ظالمانه ی روزانه ی خود وقتی به دست آورده است — و همین مطلب نشان میدهد که دخترک برای رسیدن به مقامی عالتر و نجیبانه تر ، تلاش و کوشش نمیکرده است. پس من به چه منظور میخواستم زن بگیرم؟ اگرچه ، من که هستم؟! وای بر من ، به من تف کنید ، باشد بعد ، مگر موضوع اینست؟! او بچه های عمه اش را درس میداد ، لباسهای زیر را میدوخت و بالاخره نه تنها رخت میشست بلکه با سینه ی علیش کف اطاقها را میشست ، ساده بگویم ، حتی او را میزدند و برای هر لقمه نان که به او میدادند منتهی بر او میگذاشتند. و بالاخره نیز کار را به جایی رسانیدند که میخواستند او را بفروشند. تفو! تفصیلات و جزئیات کثیف را رها میکنم و میگذرم. خودش بعدها این مطالب را مشروحاً برای من تعریف کرد. همه ی این وقایع را یکنفر بقال چاق که در همسایگی ایشان سکنی داشت یکسال تمام دیده بود ، ولی این مرد دکاندار ساده ای نبود ، بلکه دو دکان بقالی داشت. و قبلاً دو زن را به آسانی و به خوبی زیر خاک کرده بود و دنبال زن سوم میگشت و

چشمش به او افتاده بود و خیال کرده بود که: «او دختر آرامی است، در فقر و مذلت بزرگ شده است و برای خاطر بچه هایم که بی مادر هستند با او زناشوئی میکنم.» و واقعاً نیز چند بچه ی بی مادر داشت. پس خواستگاری کرد و با عمه ها به معامله پرداخت. ضمناً باید گفت که بقال پنجاه ساله بود و دخترک وحشت زده در همین اوقات بود که زود زود پیش من می آمد که برای اعلان کردن در روزنامه ی صدا پول تهیه کند. بالاخره از عمه هایش تقاضا کرده بود که فرجه ی مختصری برای فکر کردن به او بدهند. ولی همان یکمرتبه بود و مرتبه ی دوم فرجه نمیدادند و به او سرکوفت میزدند و میگفتند: «خودمان نمیدانیم چی بخوریم، با دهان زیادی تو چه کنیم.»

همه ی این قضایا را میدانستم، ولی آن روز صبح، بعد از ملاقات با او تصمیم خود را گرفتم. شب همان روز آقای تاجر به منزلشان رفته بود و پنج سیر و نیم آب نبات ترش که دو ریال ارزش داشت با خودش از دکان برده بود. در همان لحظه ای که نزد دخترک نشسته بود، من لوکریا را از آشپزخانه صدا کردم و به او گفتم که برو پیش دخترخانم و در گوشش بگو که من بیرون در ایستاده ام و مطلبی جدی و خیلی فوری دارم که بایستی به ایشان بگویم. از خودم راضی و خوشحال بودم. اصلاً آن روز خیلی خوشحال بودم.

آمد، کاملاً تعجب کرده بود که چرا صدایش کردم. بدون آنکه حاشیه بروم البته با حضور لوکریا برای او توضیح دادم که من خوشبخت و مفتخرم از اینکه به شما بگویم و ... و ثانیاً: نباید تعجب کنید از اینکه اینطور بی پروا و حتی در پشت در میخواهم مطلبم را تمام کنم، یعنی من مرد صریح و مستقیم الرائی هستم و در وضعیت موجود نیز کاملاً دقت کرده ام و از جزئیات آگاهم. راجع به صراحت در عمل و روراستی خودم دروغ نمیگفتم. ولی، ولی ... تف به این حرفها. نه تنها آن روز آنچنان معقولانه با او صحبت کردم که از یکنفر مرد تربیت شده انتظار میروید، بلکه آنچه مخصوصاً مهم بود، سبک متکبرانه ی من در کلام بود. چه باید کرد. مگر اقرار صریح من گناه است؟ میل دارم که خودم را محاکمه کنم و میکنم. موظف هستم که هم به سود خودم و هم به زیان خودم حرف بزنم و میزنم. حتی بعدها نیز با یک نوع رضایت خاطر از این لحظه یاد میکردم، با اینکه میدانم در حقیقت این کار بسیار احمقانه است، ولی من بدون هیچگونه آشتی خاطر برای او شرح دادم که به هیچ وجه موهبت بخصوصی ندارم و شخص خارق العاده و عاقلی نیز نیستم و حتی چندان خوب نیز نیستم و در واقع یکنفر فرد خودخواه، پیش پا افتاده و معمولی بیشتر نمی باشم. (دقیقاً به خاطر دارم که این تعبیر را در راه منزل او قبلاً اختراع کرده بودم و خیلی هم خشنود بودم) و گفتم که در امور دیگر نیز چیز مطبوعی در خود سراغ ندارم. ولی این حرفها را بدون غرور مردی نگفتم، البته انسان میفهمد که راجع به این قبیل مطالب چطور باید صحبت کند. بدیهی است که آنقدر ذوق و سلیقه داشتم که بتوانم بعد از شمردن کلیه ی زشتیهای خود، از مزایای صحبتی به میان نیاورم، یعنی نگویم: «ولی در عوض فلان و فلان و فلان صفت را دارم و ...» با اینکه می دیدم که برایش بسیار مشکل است که حرف بزند، باز نخواستم از گفتگو کناره بگیرم و مانع شرمساری او بشوم، بلکه برعکس. همه چیز را با رنگ تیره، رنگ آمیزی و نقاشی کردم. خیلی واضح گفتم که او نزد من همیشه سیر خواهد شد، اما راجع به لباس، آرایش، تئاتر و نمایش، رقص و شب نشینی، هیچکدام از اینها در بین نیست، مگر بعدها که به هدف خود رسیده باشم. حد اعلا ماهی یکمرتبه یا دو مرتبه آنهم بعد از رسیدن به مقصد. این لحن خشن بیشتر مرا تحریک میکرد، و گفتم (البته ضمناً) که من به شغل فعلی خودم، یعنی داشتن صندوق رهنی و استقراضی فقط به این دلیل علاقه مندم و آن را ادامه میدهم که در اینکار مقصد مشخصی را تعقیب میکنم و موضوع کاملاً معینی را در نظر دارم. حق داشتم اینطور حرف بزنم: زیرا واقعاً مقصدی را تعقیب میکردم و نیز واقعاً آن موضوع و مقصد در انتخاب شغل من نقش اصلی را بازی میکرد. صبر کنید آقایان، میخواهم با شما آشکار صحبت کنم: خودم نیز از صندوق رهنی و استقراضی متنفر بودم، با وجود آنکه در

صحبتی که با خود میکنم ، بسیار خنده آور است ، که این جمله ی بسیار مرموز را به کار ببرم ولی باید اقرار کنم که من واقعاً « از اجتماع انتقام می‌گرفتم » این حرف حقیقت است ، حقیقت عریان و کامل است. واقعیت است! و به این جهت حرف زننده و تمسخرآلود آن روز صبح که او گفت من از اجتماع انتقام می‌گیرم منصفانه نبود. یعنی به عبارت دیگر اگر من آن روز با این کلمات به او جواب میدادم که « بله بله من از اجتماع انتقام می‌گیرم » او باز به روی من می‌خندید ، همانطور که آن روز صبح خندید ، آن وقت واقعاً مسخرگی میشد. خوب ، بالاخره با اشارات غیرمستقیم و با گفتن عبارات مرموز و مبهم ، معلوم شد که میتوان بر افکار او نیز غالب آمد. از آن گذشته آن روز از هیچ چیز نمیترسیدم ، آخر میدانستم که در هر صورت بقال پنجاه ساله ی چاق از من نفرت انگیزتر است و اینکه پشت در به انتظار جواب او ایستاده ام ، در نظرش به صورت یکنفر نجات دهنده جلوه گر میشدم. به این مطلب کاملاً متوجه بودم. وای که بشر مخصوصاً پستیها را خوب درک میکند! اما آیا آنچه من کردم واقعاً پستی و رذالت بود؟ چطور در این مورد میتوان عمل انسانی را قضاوت کرد؟ مگر در همان وقت نیز من او را دوست نداشتم؟

تأمل کنید: بدیهی است که راجع به اکرامی که نسبت به او میکردم حتی یک کلمه هم نگفتم. برعکس ، برعکس به او فهماندم که:

— « این شما هستید که نسبت به من کرم میکنید نه من نسبت به شما »

طوری شد که حتی این فکر را بیان کردم ، طاقت نیاوردم و شاید تا حدی نیز ناشیانه گفتم ، چون متوجه شدم که به سرعت در چهره ی صافش چین کوچکی نمایان شد. با وجود این ، روی هم رفته بازی را من بردم. تحمل کنید ، حالا که قرار شد از این کثافتها گفتگو کنم ، بایستی حتی در مورد آخرین گندها و افتضاحات خودم نیز خاموش نمانم.

در حینی که برابر او ایستاده بودم خودبخود این فکر در خاطر من برانگیخته شد که: « تو خوش اندامی ، بلندقامتی ، رشید هستی ؛ خوب تربیت شده ای و بالاخره بدون خودستائی که بگویم ، زشت نیز نیستی. » این فکر بود که از خاطرم میگذشت.

بدیهی است که همانجا پشت در به من جواب داد « بلی » اما ... اما بایستی اضافه کنم که: همان پشت در نیز مدت مدیدی فکر کرد سپس قبولی خودش را گفت. آنقدر فکر کرد و طول داد که میخواستم بیرسم: « خوب چه میگویید؟ » و بالاخره نیز نتوانستم خودداری کنم و با دقت مخصوصی از او پرسیدم: « خوب چه میگویید قربان » مخصوصاً جمله را با افزودن کلمه ی قربان گفتم. جواب داد:

— « صبر کنید ، هنوز فکر میکنم. »

و در موقع گفتن این جواب چنان قیافه ای جدی به خود گرفته بود که من همان روز بایستی همه چیز را در آن قیافه میخواندم! حس کردم که به من کمی برخورد. از خود پرسیدم: « آیا حقیقتاً بین انتخاب من و بقال هنوز مردد است؟! » آن روز درک نمیکردم ، اصلاً هیچ نمیفهمیدم! تا همین امروز هم هنوز درک نکرده ام. یادم هست که لوکریا چطور در پی ام دوید و در خیابان دستم را گرفت و در حالیکه از نفس افتاده بود گفت:

— « خداوند به شما عوض بدهد که با دخترخانم ما ازدواج میکنید و او را نجات میدهید ، ولی مبدا این حرف را به او بزنید ، زیرا خیلی متکبر و زودرنج است ... »

پس او متکبر هم هست ، بسیار خوب ، من نیز متکبرها را بر دیگران ترجیح میدهم. متکبرها زیبایی خصوصی دارند ، وقتی که ... وقتی که انسان از تسلط و قدرتش بر روی ایشان مشکوک نباشد. ها ، دیگر چه میگویید؟ وای ، ای مرد پست و ناشی! وه که چقدر از خودم راضی بودم! میدانید: در حینی که جلوی در ایستاده بود و می اندیشید که به من کلمه ی بلی را بگوید یا نه ، من تعجب میکردم که چرا اینهمه معطل میکند ، میدانید ، ممکن بود که با نهایت سادگی این فکر برایش پیش بیاید که: « وقتی قرار شد در چنین وضع ناهنجار و نکبت باری گیر کنم ، شاید بهتر باشد که از این دو بدبختی ، بدبختی بزرگتر را انتخاب کنم یعنی بقال چاق را ، این مرد ممکن است که در حالت مستی مرا تا سر حد مرگ کتک بزند و زودتر بکشد! » ها چطور ، عقیده ندارید که ممکن بود این فکر نیز برای او پیش بیاید؟

ولی من تا امروز نیز نتوانستم بفهمم ، هنوز هم نمیفهمم! الان گفتم که ممکن بود این فکر برای او پیدا شود که: « آیا نباید از دو بدبختی ، بدبختی بزرگتر را انتخاب کرد ، یعنی بقال را؟ » اما کدام بدبختی بزرگتر بود ، من و یا بقال؟ بقال و یا جیزگر و کارگشائی که اشعار گوته را میخواند؟ این خود سوال دیگری است ... چه سوالی؟ چه سوال دیگری؟ حتی این را نیز نمیتوانی بفهمی! جوابش جلوی چشمت حاضر است ، نعلش او روی میز است و تو باز میگویی که این مطلب خودش سوال است! باید تف به من کرد ، اصلاً مربوط به من نیست. به من چه که اصلاً آیا این قضیه مربوط به من بوده است و یا به علت وجود من نبوده است؟ من به هیچ وجه نمیتوانم این مسئله را حل کنم. بهتر از همه کار ، این است که بخوابیم. سرم خیلی درد میکند ...

نجیب ترین مردم باش ولی خودت باور مکن

نخوابیدم ؛ چطور میتوانستم بخوابم ، مثل این بود که دائماً در سرم چکش بکوبند. دلم میخواهد که همه چیز را بفهمم ، همه ی این کثافتها را درک کنم. وای از این کثافت و نکبت! از چه نکبتی او را بیرون کشیدم! او بایستی به این مطلب توجه میکرد و به طرز رفتار من ارزش میگذاشت! افکار دیگری نیز در این میانه داشتم که برای من لذت بخش بود ، مثلاً اینکه من مردی چهل و یکساله بودم و او هنوز شانزده سال تمام نداشت. فکر اینکه ما دو نفر همطراز نیستیم ، کاملاً مرا به خود مشغول کرده بود ، احساسی بود بسیار شیرین و گوارا.

میخواستم که به سبک انگلیسی عروسی را برپا کنم ، به این معنی که مهمانی یا پذیرایی و دعوتی در بین نباشد و فقط با حضور دو نفر شاهد که یکی از ایشان لوکریا باشد ، مراسم عقد برگزار شود و بعد از مراسم عقد بی درنگ به قطار راه آهن سوار شویم و به یک طرفی ، مثلاً به طرف مسکو (اتفاقاً من در آنجا کاری هم داشتم) رهسپار شویم و تقریباً یکی دو هفته در هتلی اقامت کنیم. او مخالفت کرد و اجازه نداد. مجبور شدم که به خانه ی عمه هایش رفت و آمد کنم ، البته با احترام مثل اقوام خودم ، تسلیم شدم و نسبت به عمه ها تا حدی که شایسته بودند احترام کردم. به هر یک از این حیوانات صد روبل بخشیدم و قول دادم که باز هم ببخشم. بدیهی است که در این موضوع به او هیچ نگفتم ، مبدا که پستی آن وضع وی را آورده کند. عمه ها بلافاصله چون موم نرم شدند. سپس به علت جهیزیه اختلاف دیگری پیدا شد. او خودش هیچ چیز نداشت ، یعنی به تمام معنی کلمه هیچ چیز نداشت و البته توقع هیچ چیز نیز نداشت. نمیخواست

داشته باشد. بالاخره به زحمت موفق شدم که به او ثابت کنم که بدون هیچ چیز نمیشود. خودم برای او جهیزیه خریدم. چه کسی جز من چنین میکرد و برای او جهاز میخرید؟ با وجود این، تف بر من! در زمان نامزدی و بعد از عقد موفق شدم که قسمتی از نظریاتم را برای او تشریح کنم تا بداند عقیده و منظور اصلی من چیست. شاید در این کار عجله کردم. مطلب اصلی آن بود که او با اینکه خیلی خودداری کرد، ولی در همان لحظه ی اول با مهربانی به آغوش من گریخت. شبها وقتی به خانه می آمدم با لذت از من استقبال میکرد و به آهنگ کودکانه اش تعریفها مینمود (وای از آن لال بازی افسون آمیز معصومانه) از کودکی و جوانی، از خانه ی پدری، از پدر و مادرش، از همه جا میگفت. ولی من این حالت جادوزده و گرم او را گوئی با ریزش آب سردی از بی اعتنائی خاموش میکردم. نقشه ی من این بود، تحریکها و جذبه های او را با سکوت جواب میدادم. با یکنوع خاموشی عمدی. او میتوانست از این حرکات من نتیجه بگیرد که ما با هم تفاوت داریم و من در حقیقت معمای هستم. و عمده ی مطلب همین بود که من تعمد داشتم که در نظر او معمای باشم! اصولاً شاید همه ی این حماقتها را به آن جهت کردم که او به حل این معما مشغول شود! اولین نکته همین خشونت من بود — من او را با خشونت به خانه ی خود آوردم. یک کلمه: در همان موقعی که من از کاری که اجرا کردم نسبت به شخص خودم راضی بودم، روش پیچیده ای برای حرکاتم انتخاب نمودم، به این معنی که فکر این روش در هم پیچیده خودبخود در مغز من ایجاد شد و سپس بدون کوچکترین فشاری از جانب من جای خودش را باز کرد. من به هیچ وجه نمیتوانستم روش دیگری را انتخاب کنم و یا کار دیگری بکنم: من می بایستی به علتی کاملاً مشخص و گریزناپذیر این روش پیچیده را انتخاب میکردم — یعنی چه، گوئی که من به خود تهمت میزنم! این روش انتخابی من در هر صورت کاملاً واقعی بود. نه، فقط کمی گوش کنید: اگر بنا باشد درباره ی اعمال یکنفر قضاوت کنید و او را محاکمه نمایید، بایستی تمام موضوع را بدانید.

چطور شروع کنم؟ زیرا مطلب بسیار دشوار است. وقتی به اثبات برائت خود شروع میکنی، در همان لحظه به مشکل بر میخوری. ببینید: مثلاً « جوانی » پول را تحقیر میکند، ولی من در معاشرت با او بلافاصله تمام مرکز ثقل را روی پول گذاشتم و با چنان شدت و فشاری این کار را کردم که « او مرتباً ساکت تر و خاموش تر میشد » چشمهای درشتش را به رویم میگشود، گوش میکرد، نگاه میکرد و ساکت میشد. ببینید: جوانی بزرگ منش است، البته جوانی خوب را میگویم. اینگونه جوانی بزرگ منش است و به تصمیم سریع و قطعی متمایل است، ولی برای این کار آن نرمش لازم را کم دارد: هر چیزی که مطابق میلش نیست یا نمی پسندد با تحقیر تنبیه میکند.

من میخواستم که این بی صبری و عجله را از او بگیرم، میخواستم که به او نظری ببخشم کاملاً برخلاف نظر خودش، یعنی نظری صحیح و دوراندیش، میخواستم او را عوض کنم، بزرگتر کنم، عاقلتر کنم. میفهمید که میخواهم در چند مثال ساده مطلب را برای شما روشن کنم و بگویم: مثلاً برای یک چنین موجودی چطور می بایستی قضیه ی صندوق رهنی و استقراضی را تشریح کنم و توضیح بدهم؟ طبیعی است که من کلام خود را بدون وسیله یا واسطه به این نکته نمیکشاندم، زیرا در آن صورت ممکن بود توجه او را به نظر اصلی خودم جلب کنم و او بفهمد که من میخواهم مثلاً به علت داشتن صندوق مزبور از او پوزش بخواهم. من به اصطلاح نقش متکبر را بازی میکردم و تقریباً به خاموشی با او حرف میزد. و من نیز مخصوصاً در خاموشی سخن گفتن را خوب می دانم: در تمام مدت زندگانی خود همواره ساکت حرف زده ام و حتی عزاداریهای داخلی را نیز با خاموشی گذراندم. واه، آخر من نیز روزی بدبخت بودم! همه مرا راندد، راندد و فراموش کردند و هیچکس نیز از من خبری نداشت! ناگهان این طفلک شانزده ساله از محیطی پست و از بین مردمی پست تر آمده است و جزئیات بخصوصی را از زندگی گذشته ی من دریافته است و خیال میکند که همه چیز را می داند،

در حالی که مهمترین و دقیقترین آن خاطرات در سینه ی من پنهان است! من همیشه ساکت بودم و مخصوصاً ، مخصوصاً با او ساکت بودم ، تا همین دیروز. چرا ساکت و خاموش بودم؟ ها ، مانند یکنفر مرد متکبر ، میخواستم که او مرا شخصاً و حتی بدون کمک خود من بشناسد ، نه از اخبار و اطلاعاتی که مردم پست فطرت به او داده اند. میخواستم که در من دقت کند و شخصاً معمای وجود مرا برای خودش حل کند. او را که یکمرتبه و بی ریا در خانه ی خود پذیرفتم ، از او خواستار احترام کامل بودم. میخواستم که او در مقابل من به حال التماس برای رنجهایی که برده بودم بایستد. و حقاً نیز ارزش آن را داشتم! آه که من همیشه متکبر بودم ، همیشه یا همه چیز را میخواستم و یا اصلاً هیچ! و به همین دلایل بود که نمیتوانستم با نیمه خوشبختی راضی باشم. بلکه برای تمام خوشبختی در تلاش و تکاپو بودم — و مخصوصاً برای همین بود که مجبور شدم در آن زمان ، چنین رفتار کنم تا بفهمد که: « خودت سعی کن و بفهم و ارزش مرا بدان! »

شما شنوندگان تصدیق میکنید که اگر من شخصاً پیشدستی میکردم و همه چیز را از زندگانی گذشته ی خود و از دردهای خود برای او شرح میدادم و در برابر او عجز و لابه میکردم که توجه و احترام او را نسبت به خودم جلب کنم ، آن وقت کاملاً مثل این بود که از او صدقه و نیاز بخواهم ... یا از او گدایی کنم ... و از آن گذشته ، از آن گذشته راجع به این موضوع بعد صحبت میکنم!

حماقت ، حماقت ، حماقت و باز هم حماقت! من در آن تاریخ در دو کلمه و بی رحمانه ، بدون حشو و زائده (تأیید میکنم که بی رحمانه گفتم) برای او شرح دادم که: این بزرگ منشی جوانی بسیار زیباست ولی به یک پشیز نمی ارزد. و چرا؟ به این جهت که آن بزرگ منشی ها برای جوانی که هنوز امتحان زندگی نداده است و آن را در نیافته است ، بسیار ارزان تهیه شده و در دسترس قرار گرفته است و اضافه کردم که شما به آن دسته ای از مردم تعلق دارید که معمولاً به آنها « اولین آثار وجود » میگویند. خوب ، وقتی که زندگی جدی و دردناک شروع میشود ، این بزرگ منشی ها کجا میروند؟

حقیقتاً نشان دادن این بزرگ منشی های بسیار ارزان چندان مشکل نیست و وقتی که خون جوانی از بسیاری قدرت زندگی میجوشد و کف میکند ، و وقتی که انسان با تمام نیروی وجود به جانب زیبایی متوجه است ، واقعاً هنرمندی و شجاعتی نیست که در آن حال حتی زندگانی را نیز قربانی میکنند ، نه به هیچ وجه! در مقابل این بی نیازی و بزرگ منشی ، بزرگ منشی دیگری را فرض کنید ، بسیار سختتر ، شدیدتر ، ولی آرام ، بیصدا ، بدون درخشش و بدون تظاهر که قربانی فراوان میدهد. ولی برای صاحبش حتی یک قطره ، یک ذره شهرت نیز به بار نمی آورد. در آن صورتی دقت کنید که: مثلاً شما مردی پاک و بی آلاش باشید و در مقابل دروغها و نیرنگهای دیگران دائماً بجنگید ، ولی در نظر همه کس ، یکنفر زشتخوی بدطینت معرفی شوید و حال آنکه پاکدامنترین و محترمتترین مردم عالم هستید. یکبار تجربه کنید که در چنین موقعیتی و با در نظر داشتن و تحت تأثیر بودن چنین حالاتی آیا باز میتوانید بزرگ منشی و بی اعتنایی نشان بدهید؟ نه ، ببینید: قطعاً موفق نخواهید شد و من — من در تمام مدت زندگی خود بار سنگین این کار را به دوش کشیدم و تحمل کردم.

در اوائل امر به من جواب میداد و مقاومت میکرد ، و چطور ؛ ولی به تدریج ساکت تر شد ، تا بالاخره کاملاً خاموش گشت و فقط مرا با چشمان درشت وحشت زده اش نگاه میکرد و به دقت به کلام من گوش میداد و ... و از آن گذشته اثر تبسمی را نیز در چهره اش میخواندم. اصلاً با همین تبسم بود که به خانه ی خود آوردمش ، تبسمی که با بی اعتمادی و سکوت همراه بود ، ولی این هم روشن است که او جای دیگری نداشت که برود.

کدامیک از ما دو نفر اول بار شروع کردیم؟

هیچکدام ، خودبخود شروع شد ، از همان اولین قدم شروع شد. الان گفتم که من از اولین روز او را با خشونت به خانه ی خود آوردم ، ولی با وجود این خشونت از اولین قدم نیز ملایمت کردم. همان وقتی که هنوز عروس بود به او گفتم که باید در تجارتخانه با من کار کند ، یعنی اشیاء گروئی را تحویل بگیرد و پول بپردازد. آن روز جوابم را نداد ، هیچ نگفت (خواهش میکنم این مطلب را به خاطر بسپارید) ولی بعد — با جدیت شروع به کار کرد ، خوب ، بدیهی است که خانه ی من و اثاثیه ی آن — همه چیز مانند سابق بدون تغییر برجا ماند. خانه ی من از دو اطاق تشکیل شده بود. یعنی یک تالار بزرگ بود که به دو قسمت کرده بودیم ، قسمتی از آن به دفتر تجارتی اختصاص داشت و قسمت دیگر هم برای سکونت و هم برای خواب هر دو مورد استفاده بود. اثاثیه ی اطاقها خیلی حقیر بود به طوری که حتی عمه های او وضعی بهتر از آن داشتند. در پشت سر پیشخوان ، یعنی آن طرف محلی که صندوق واقع شده بود ، محراب مقدس با چراغ کوچکش قرار داشت. در اطاق من قفسه ای بود که در آن چند جلد کتاب و بعضی اشیاء دیگر گذاشته بودم و کلیدش را همیشه همراه داشتم. خوب بدیهی است که تختخواب ، یک میز و چند صندلی هم داشتیم. همان موقعی که هنوز عروس بود ، برایش توضیح دادم که من خرج خانه یعنی خرج خودم و لوکریا (که با خود آورده بودمش) و او را فقط یک روبل در روز میدهم و یک کوپک بیشتر نمیدهم. خیال میکردم که: « من در ظرف سه سال آتیه باید سی هزار روبل پس انداز کنم و البته به غیر از آن صورت به صورت دیگری به این نتیجه نمیرسیدم. » او مخالفتی نکرد ولی من به میل خودم روزانه سی کوپک بیشتر پرداختم. همینطور در موضوع تئاتر رفتار کردم. در موقع نامزدی به او گفته بودم که بایستی از اینگونه تفریحات چشم پبوشد ، ولی این تصمیم را نیز تغییر دادم و تعهد کردم که ماهی یکبار با هم به تئاتر برویم و به طور محرمانه بی سر و صدا و آبرومند در لژ بنشینیم. و واقعاً نیز سه بار با هم به تئاتر رفتیم و درام « شکار خوشبختی » و « پرنده های خوش آواز » را تماشا کردیم و اینطور به خاطر می آید که ... آخ ، تفو تفو بر این حرکات ، ساکت میرفتیم و خاموش به خانه باز میگشتیم ، چرا ، آری واقعاً چرا از اول چنین خاموش به خانه باز میگشتیم ، چرا ، آری واقعاً چرا از اول چنین خاموش بودیم؟ هیچ وقت بین ما دو نفر گفتگویی نمیشد. او فقط خاموش بود. غالباً به طرز عجیبی به من نگاه میکرد و وقتی این نگاهها را می دیدم ، من هم لجوجانه تر از همیشه خاموش میماندم. قطعاً این من بودم که باعث خاموشی بودم نه او. حتی از طرف او یکی دو بار هیجان و شوقی ابراز شد. خودش را به سویم می انداخت و در آغوشم میکشید ، ولی چون این تمایل شدید و هیجان ، ناشی از بیماری روحی و جنون آمیز بود و من احتیاج به خوشبختی مداوم و ثابتی داشتم که آمیخته با احترام او نسبت به خودم باشد ، لذا خونسرد و خاموش میماندم و حق هم داشتم. پس از اینگونه صحنه ها ، یعنی در روز بعد مشاجره در میان بود. یعنی واقعاً کشمکشی در میان نبود ، بلکه فقط سکوت لجاجت آمیز شدیدتری بین ما فرمانروایی داشت — و همیشه از جانب او نگاههای جسورانه ای میشد که از « عصیان و استقلال » حکایت میکرد — این طریقه ی مخصوص او بود ، ولی اینکار را هم خوب بلند نبود ، ناشی بود. چهره ی لطیف او روز به روز جسورتر و جسورتر میشد. باور کنید که من نیز روز به روز کثیفر و پستتر میشدم ، این مطلب را مطالعه میکردم. اما شکی نبود که گاهگاه از خود بیرون می آمد و درست می دید ، مثلاً چطور ممکن بود کسی که از چنان فقر و مذلت و کثافتی بیرون کشیده شده باشد ، کسی که تا دیروز زباله و کثافت پاک میکرد است ، برای فقر فعلی ما پشت چشم نازک کند؟ زیرا دقت کنید ، وضع ما وضع فقر نبود ، بلکه فقط صرفه جویی بود. البته در جای خودش نیز زندگی ما حتی تا حدی با تجمل هم آمیخته بود: مثلاً در مورد لباس و نظافت. سابقاً عقیده ی من این بود که یک نفر مرد به آسانترین طریقه ای که

میتواند زن را زیر تأثیر خود بگیرد آنست که پاکیزه و تمیز باشد! او آنقدر که در مورد صرفه جویی من که به نظرش بیش از اندازه بود ، به خودش اذیت میداد و خودخوری میکرد ، در مورد فقر ما نمیکرد: میگفت که: « بله همیشه او از یک مقصد و هدفی صحبت میکند ، میگوید که مقصدی را تعقیب میکنم و میخواهد اخلاق مستقیم و ثابتی از خود نشان بدهد. » غفلتاً از آمدن به تئاتر خودداری کرد و بیشتر از همیشه آن خط تمسخرآمیز در کنار لبش پیدا میشد.

و من با سرسختی تمام خاموش میماندم ، آری با سرسختی و با سماجت تمام.

نباید خودم را تبرئه کنم؟ منشاء حمله و محل مریض در زندگی ما همواره همان صندوق رهنی و استقراضی بود. باور کنید که کاملاً خوب میدانستم که یکنفر زن آنهم یک چیزک ، یک طفل شانزده ساله ای مثل او ، به هیچ وجه نمیتواند از یک مرد تبعیت کند.

زنها حس شخصیت و ابتکار از خود ندارند. این حقیقتی است و من هنوز این نکته را یک نص صریح میدانم! ها آیا آن چیزی که ، آن نعشی که الان بر روی میز قرار دارد ، خلاف این عقیده را ثابت میکند؟ حقیقت همیشه حقیقت خواهد ماند و در این مورد حتی از « جان استوارت میل » هم کاری ساخته نیست. اما زنی که دوست میدارد ، هو ، وای از زن عاشق ، حتی گناهان و زشتیهای معشوقش را می پرستد. به حدی که خود مرد نمیتواند جنایاتش را آن طوری که زن عاشق برای او تبرئه میکند ، تبرئه کند. این کار بزرگ مناشانه ای است. ولی ابتکار نیست. زنها مخصوصاً برای همین که خاصیت مشخص و ابتکار از خود ندارند ، از بین میروند و شکسته میشوند. چی؟ باز میز را به من نشان میدهید؟ آنچه بر روی آنست به من نشان میدهید؟ این چه مطلبی را میتواند ثابت کند؟ آیا آنچه فعلاً روی میز قرار دارد ، مظهری از خاصیت مشخص و ابتکار است؟ ای خدا!

گوش کنید: در آن تاریخ هیچ دلیلی نداشتم که در عشق او تردید کنم. غالباً به گردنم می آویخت. مرا دوست داشت و یا در هر صورت میخواست که مرا دوست داشته باشد. آری چنین بود ، میخواست مرا دوست داشته باشد ، به خودش زحمت میداد ، فشار می آورد که مرا دوست بدارد. و اصولاً از جانب من عمل زشتی هم نمیتوانست ببیند یا کاری ناروا که فکر او را به خود متوجه کند و او را به جستجو و تحقیق در اطراف آن کار وا دارد. خیلی روشن است! شما و همه میگویید که من یکنفر چیزگر ، رباخوار و صاحب صندوق رهنی و استقراضی هستم. خوب ، مگر این کار چه بدی دارد؟ البته بی دلیل نیست که مردی بزرگ منش و آبرومند شغل خود را ترک کند و چیزگر بشود. زیرا ببینید وقتی که مثلاً افکاری وجود دارد ، به این معنی که وقتی بعضی افکار و اندیشه ها را بخواهند بلند بلند بگویند و یا به آن لباس کلام بپوشانند بسیار احمقانه به نظر میرسد ، اینقدر احمقانه میشود که گوینده حتی از باز گفتن آن شرم میکند. چرا؟ زیرا که ما خودمان همه آنقدر زشتیم که نمیتوانیم حقیقت را تحمل کنیم. واقعاً دلیل دیگری نمیدانم. الان گفتم که « بزرگ منش ترین » مرد ، این امر به نظر خنده آور است ولی حقیقت دارد ، صحیح ترین و با حقیقت ترین نکته است! آری من در آن تاریخ حق داشتم که بخواهم آتیه ی خود را تأمین کنم و به همین دلیل صندوق رهنی و استقراضی باز کردم. شما ، یعنی نه تنها شما بلکه همه ی مردم مرا از خود رانده اند ، مرا با سکوتی تحقیرآمیز از جمعشان بیرون کرده اند. میل شدید مرا به معاشرت با خودشان برای تمام مدت زندگی من با توهین و تحقیر جواب دادند. پس حق دارم که خود را به وسیله ی دیواری از ایشان جدا کنم و این سی هزار روبل را صرفه جویی نمایم و باقی زندگی خود را مثلاً در شبه جزیره ی کریمه در سواحل جنوبی دریا بین کوهها و باغات انگور در ملک خود بسر ببرم ، در ملکی که با همین سی هزار روبل میخواهم بخرم و خود را محبوس کنم. ولی در هر صورت دور از همه کس و بدون نفرت داشتن از همه کس با کمال مطلوب خود

در سینه ام زندگی کنم ، فقط در کنار یک زن دوست داشتنی و بچه هایی که اگر بعداً خدا بخواهد به ما بدهد ، باشم و در همان حال به دهقانان بدبختی که زجر میکشند و کار میکنند ، در همان قلمروی خودم با قدرت و نیرو کمک کنم ... » حالا که خودم حرف میزنم ، حق دارم که این مطلب را بلند بگویم اما چه چیزی از این احمقانه تر میشد ، اگر همه ی این نقشه ها را اینطور که حالا گفتم ، آن روز برای او نقاشی میکردم؟ از همینجا بود که مخصوصاً خاموشی تکبرآمیز من شروع شد « و به همین دلیل خاموش با هم زندگی میکردیم. اما او از همه ی این نکات چه میتوانست بفهمد؟ چطور میتوانست با شانزده سال عمر « در آستانه ی زندگی » دردهای گذشته ی مرا و یا علت تصمیم مرا درک کند؟ در یک طرف زندگی ما صراحت خارج از حد ، بی اطلاعی کامل از زندگی ، عقاید بی بهای جوانی ، کوتاه بینی و نزدیک بینی و قضاوت عجولانه ی یک « قلب صاف » قرار گرفته بود و در طرف دیگر: صندوق رهنی و استقراضی و بس ، و همین مطلب بود که مهم بود. (آیا من مرد بدجنسی بودم؟ آیا نمی دید که چگونه با مردم رفتار میکنم و از کسی زیادی نمیگیرم؟) حقیقت و دیدن آن در روی زمین چقدر ترسناک است! این موجود تحریک کننده و زیبا! این دختر نازک بدن نازنین ، این آسمان پر از بخشش — برای من ستمگر شد ، برای روح من تحمل ناپذیر شد؟ شکنجه کننده ی من شد! اگر این نکته را نمیگفتم به خودم تهمت زده بودم. شاید فکر میکنید که او را دوست نداشتم؟ ببینید: اینهمه ، یک تمسخر ، تمسخر خشونت آمیز سرنوشت و طبیعت بود! ما همه نفرین شده ایم ، زندگی همه ی مردم فقط یک نفرین است (و زندگی من حتماً و به حق). حالا می بینم که اشتباهی کرده ام ، یعنی در اینجا یک چیز ، آن طور که باید بشود نشده بود. نقشه ی کار من چون خورشید روشن بود: « سختگیر و متکبر که به هیچ نوع تسلی اخلاقی از جانب هیچکس محتاج نیست ، نتیجه میگیرم کسی که: ساکت و خاموش رنج میکشد و دم نمیزند. » چنین نیز بود ، دروغ نگفتم ، واقعاً دروغ نگفتم! « این نقشه ی من بود و فکر میکردم که او خودش بعدها یکمرتبه خواهد فهمید که من چقدر بزرگ منم بودم و به خودش خواهد گفت که مرا دریافته بوده است و با این دانش وقتی که به خود بیاید ، آنگاه ده بار بیشتر از پیش به من ارزش خواهد داد و جلوی من زانو به زمین خواهد زد و دست بسته جلوی من دعا خواهد کرد. »

این بود نقشه ی من ، ولی یک مطلبی در آن میان صحیح و مرتب نبود. یک نکته ای را نتوانسته بودم بفهمم و پیش بینی کنم که چطور باید عمل کرد. ولی بس است ، این قسمت بس است! مگر حالا باید از چه کسی دیگر پوزش بخواهم؟ گذشته گذشت. انسان! جسورتر و متکبرتر باش ، تو که گناهی نداری!

حالا میخواهم حقیقت را بگویم. نمی ترسم که به چهره ی حقیقت رو در رو نگاه کنم. فقط او در همه ی این مطالب مقصر بود ، فقط او! ...

نازنین عصیان می کند

اختلافات دو نفری ما به این ترتیب شروع شد که غفلتاً از خاطرش گذشت که در مقابل گروهی هایی که برای ما می آوردند ، به میل خودش و یا بالاتر از ارزش واقعی اشیاء ، پول پردازد. یکی دو بار راجع به این مطلب با من کشمکش کرد ، ولی من سر فرود نیاوردم. بر ذات این زن ، پیرزن ، زن سروان لعنت!

پیرزن ، زن سروان یکروز یک قطعه طلا آورد ، تحفه ای بود که مرحوم شوهرش به او بخشیده بود. بدیهی است که یک « یادبود گرانبهائی » بود. برای آن مدال سی روبل پرداختم. سپس شروع کرد به آه و ناله کردن و تقاضا کرد که مدالش را

خوب محافظت کنیم و گفت که حتماً آن را از گرو بیرون خواهد آورد. بدیهی است که ما نیز قول دادیم که چنین کنیم. خوب، پس از پنج روز دوباره آمد و یک بازوبند با خودش آورد که دست بالا هشت روبل می‌ارزید و گفت که مدال را با آن عوض کنیم. بدیهی بود که من گول نمی‌خوردم. معلوم شد که پیرزن در همان موقع از چشمهای زن من چیزی فهمیده بود، زیرا بعد از چند روز دوباره آمد — من درست همان وقت در خانه نبودم — و زن من، مدال را با بازوبند تاخت زده بود.

همان روز فهمیدم و خیلی با نرمی راجع به این قضیه با او صحبت کردم ولی در عین حال محکم و مصمم و عاقلانه حرف زدم. روی تختخواب نشسته بود، به زمین نگاه میکرد و با پنجه‌ی پای راستش با قالی بازی میکرد (این کار عادت مخصوص او بود).

تبسمی بد در کنار لبش دیده میشد. بدون آنکه صدایم را بلندتر کنم، به آرامی برای او شرح دادم و گفتم که پول مال من است و من این حق را دارم که زندگی را با چشم خودم ببینم. وقتی که او را به خانه آوردم هیچ چیز را از او پوشیده نداشتم.

یکمرتبه از جا در رفت و در حالیکه تمام بدنش میلرزید شروع کرد — چه تصور میکنید — چنان دیوانه وار پایش را به زمین میکوبید که در آن لحظه «مثل یک حیوان درنده» شده بود. مانند آن بود که حمله‌ی صرعی پیدا کرده است. کاملاً چون حیوانی غران و درنده شده بود. من از شدت تعجب مبهوت شدم. هیچ وقت انتظار نداشتم چنین حالتی در او پیدا شود. ولی خودم را گم نکردم و همچنان بر خودم مسلط بودم. آرامش را از دست ندادم و با همان لحن آرام سابق به او گفتم که من با ادامه‌ی کار او در تجارتخانه با خودم دیگر موافق نیستم. در روی من قهقهه‌ای زد و از خانه بیرون رفت.

اما او حق نداشت، به هیچ وجه حق نداشت از خانه بیرون برود. از زمان نامزدی و بعد از عروسی قرار ما این بود که بدون من به هیچ کجا قدم نگذارد. شب بازگشت. یک کلمه حرف نزد.

روز بعد همان صبح زود بیرون رفت. روز بعد نیز رفت. دکان را بستم و پیش عمه‌ها رفتم. از موقع عروسی، دیگر با عمه‌ها معاشرت نکرده بودم و ایشان را نیز به منزل راه نداده بودم. با هم نیز نزد آنها نرفته بودیم. معلوم شد که او اصلاً این چند روز پیش آنها نبوده است. عمه‌ها با کنجکاوی به حرفهای من گوش دادند و خندیدند: «حالا خوب شد، حقت را کف دستت گذاشت.» از تمسخر ایشان متأثر شدم و بالاخره به عمه‌ی کوچکتر، همان دوشیزه‌ی پیر، بیست و پنج روبل دادم و قول دادم که هفتاد و پنج روبل دیگر نیز بپردازم که مطلب را روشن کند. بعد از دو روز نزد من آمد و خبر داد که: «در این کار افسری به نام ستوان یکم یفیموویچ که همکار سابق شما در هنگ بوده است دست دارد و پای او در میان است.» بسیار تعجب کردم. این یفیموویچ در هنگ کسی بود که از همه بیشتر به من صدمه و ضرر زد: این مرد بیش از یکماه قبل به بهانه‌ی اینکه چیزی به گرو بگذارد نزد من آمد. کاملاً به خاطر دارم. تجربه کرد که شاید با زن من روی هم بریزد. من در همان موقع سر رسیدم و به او گفتم که با در نظر گرفتن روابط سابق ما، دیگر نبایستی، ابداً و حتی در آستانه‌ی خانه‌ی من خودش را نشان بدهد. ولی در گفتن این جمله نظر بخصوصی نداشتم و فکر میکردم که این افسر فقط جوان پررویی است. ولی عمه به من گفت که زن من به او وعده‌ی یک ملاقات نیز داده است و اضافه کرد که

این کارها را یک آشنای قدیمش زنی موسوم به ژولیا سامونا که زن بیوه‌ی سرهنگ متوفائی است، همه را رو به راه کرده است و گفت که: «زن تو پیش این زن میرود.»

میخواهم ذکر این خاطره را کوتاه کنم. تمام مطلب روی هم رفته سیصد روبل برایم تمام شد، ولی در عوض بعد از دو روز برای من ممکن شد که در موقع ملاقات زنم با یفیموویچ در اطاق مجاور، پشت دری نیمه باز بایستم و به اولین مکالمه‌ی دو نفری ایشان دزدانه گوش بدهم. شب قبل بین ما یک کشمکش کوچک ولی بسیار پر معنی اتفاق افتاده بود.

او باز شب به خانه بازگشت، روی تختخواب نشست و باز با پایش با گل قالی بازی میکرد و با حالتی تمسخرآمیز مرا نگاه میکرد. در این وضع که به او نگاه میکردم غفلتاً از خاطرم گذشت و واضح دیدم که این زن در این ماه آخری و یا بهتر بگویم در این دو هفته‌ی اخیر دارای اخلاق عادی و معمولی خودش نیست. حتی میتوان گفت که اخلاقش به کلی برعکس سابق شده است. یکمرتبه موجودی شده است وحشی، عاصی، حمله کننده و نمیخواهم بگویم بیشرم و بی پروا و بی لجام و بی نظم که آرزوی طوفان میکند. مثل کسی شده بود که به استقبال طوفان میرفت، ولی لطافت و آرامش معمولی او مانع بود. وقتی که چنین وجود لطیفی به اعتراض و شورش متوسل میشود و مخصوصاً وقتی که این اعتراض از اندازه بیرون میرود، با وجود این همواره میتوان دید و فهمید که او در این مورد با خودش نیز مبارزه میکند و اخلاقش را خودش در هم میشکند. معلوم میشود که خودش را عمداً تحریک میکند، نمیخواهد و میکند. و نمیتواند از زیر نفوذ نجاتی که با آن به دنیا آمده است و شرم فطری که دارد به کلی بیرون برود. ولی در عین حال اینگونه طبایع به آسانی و زود از حد میگذرانند، در همه کار — بطوریکه انسان به چشم خودش نمیتواند اعتماد کند: در عوض و نقطه‌ی مقابل ایشان طبیعتی که جنساً فاسد و خراب است، در چنین مواقعی بسیار خوب میتواند خودش را در پشت پرده نگهدارد. این دسته‌ی دوم چنین اعمالی را به شکل تنفرآمیزتری میکنند. به طرزی بی پروا و وقیح آماده میشوند که شما را در مورد خودشان به فکر وا دارند.

غفلتاً در حالی که چشمانش برق میزد از من پرسید:

— «آیا حقیقت دارد، راست است که شما را به علت ترس و بیم از اینکه از زیر بار یک جنگ تن به تن شانه خالی کرده اید، از هنگ بیرون کرده اند؟»

— «آری حقیقت دارد، طبق رأی مجمع افسران به من دستور داده شد که از هنگ خارج شوم، ولی من قبلاً استعفا داده بودم.»

— «ولی مثل یکنفر ترسو بیرونتان کردند؟»

— «آری آنها مرا به عنوان یک نفر ترسو محکوم کردند. ولی من از ترس، دوئل را رد نکردم. بلکه به این جهت اینکار را کردم که نمیخواستم خود را به قضاوت ظالمانه‌ای تسلیم کنم، به این معنی که من می بایستی کسی را به دوئل دعوت کنم که اصلاً به من صدمه‌ای نزده و توهینی نکرده بود و شما باید توجه داشته باشید که نپذیرفتن و زیر بار نرفتن به اینگونه زورگویی‌ها و ظلمها و آماده بودن برای کلیه نتایجی که از این سرپیچی حاصل میشود به مراتب مردانگی بیشتری لازم دارد تا خود جنگ تن به تن.»

نتوانسته بودم خودداری ننمایم و با گفتن این عبارت مثل این بود که میخواستم خودم را در برابر او تبرئه کنم. ولی چنین معلوم میشد که او نیز منتظر همین بود و این تحقیر مجدد من برای او ضرورت داشت. پس مودبانه خندید و گفت:

— « راست است که شما بعد از این قضیه ، سه سال تمام مانند یک ولگرد در خیابانهای پطرزبورگ پرسه میزدید و از عابرین ده کوچک گدایی میکردید و حتی بعضی از شبها را زیر میز بیلیارد به صبح می آوردید؟ »

— « بیش از اینها برای شما بگویم: من گاهی در میدان عمومی روی کاه خوابیده ام ، بلی حقیقت دارد. بعد از آنکه از هنگ بیرون رفتم ، بسیار سختی و بدبختی دیدم. در کثافت اجتماع خیلی عمیق فرو رفتم و غرق شدم ولی اخلاقاً غرق نشدم زیرا من شخصاً از کارهایی که میکردم تنفر داشتم. در اثر وضع مشکوکی که پیدا کرده بودم ، اراده و شعور و عقل خودم را فراموش میکردم و همه چیز را زیر پا میگذاشتم. ولی همه ی اینها گذشته است ... »

— « بلی البته حالا شما برای خودتان رجلی هستید ، یکنفر سرمایه دار هستید. »

واضح بود که این حرف او کنایه به صندوق رهنی و استقراضی من بود. اما من نیز تسلط بر خود را بازیافتم. می دیدم که او هنوز منتظر توضیحات پست کننده تری از طرف من می باشد ، ولی من این توضیحات را ندادم. در همین لحظه مثل اینکه مخصوصاً دعوت شده باشد ، یکنفر مشتری زنگ زد و من به اطاق دیگر رفتم. بعد از یکساعت که لباس پوشیده و برای خارج شدن آماده شده بود بغتاً جلوی من آمد و گفت:

— « چرا شما قبل از ازدواج یک کلمه از این مطالب را به من نگفتید؟ »

به او جوابی ندادم و رفتم.

روز بعد در پشت در همان اطاقی که گفتم ایستاده بودم و گوش میکردم که سرنوشت من چه میشود. هفت تیرم در جیبم بود. او قدری مجلتر از هر روز لباس پوشیده و پشت میز نشسته بود. یفیموویچ هم در جلوی او دائماً کج و راست میشد. و چه خیال میکنید؟ مو به مو اینطور شد که میگویم (به شرافتم ضمانت میکنم) کاملاً و دقیقاً چنین پیش آمد. مثل اینکه ندانسته قبلاً حس کرده بودم ، پیش بینی کرده بودم که چنین میشود. نمیدانم که به قدر کافی و روشن تا اینجا توضیح دادم یا نه. اینطور شد ، من ناظر یک صحنه ی دردناک بودم. یکساعت مطالب آلوده به پستی و رذالت را شنیدم. این یکساعت مدت زمانی بود که بین یک زن پاک ، فهمیده و نجیب از طرفی و یک حیوان ، یکمرد خراب ، یکمرد هرزه از طبقات عالییه ی اجتماع که دارای روحی پست ، چون جانوران بود از طرف دیگر نبردی اتفاق افتاد. و از کجا ، از خود می پرسم که از کجا این موجود شرمسار و خجول و نازنین ، کسی که همیشه اینقدر آرام و خاموش بود ، از کجا این کلمات را پیدا کرد ، از کجا این نکات دقیق را فهمید؟ از کجا آورد؟ حتی بزرگترین نویسندگان درام نمیتوانست این صحنه ی پر از تمسخر و تحقیر و بی آلاشی مقدس را در مقابل زشتی شهوت پیدا کند و مجسم نماید. چه درخشش روحانی در کلمات و اشاراتش بود! جوابهایش چقدر تند و دقیق و پر از فهم و درایت بود. قضاوتهایش چقدر سریع و صحیح و به حق بود! و در عین حال نیز ، این شرمساری و حجب دوشیزگی او! به حرفهای عشق آلود جوانک میخندید و در حالیکه در چهره اش حالت مسخره دیده میشد ، شکلک میساخت و سرش را تکان میداد. واضح بود که یفیموویچ با این نظر آمده است که به طرز خشنی حمله کند و به عمل شروع نماید و به هیچ وجه انتظار چنین مقاومتی را نداشت و حالا که چنین دیده بود چون مجسمه خشکش زده بود. ممکن بود که بدو تصور کنم که او به سهم خودش با این حرکات و مقاومتها میخواهد

دلربایی کند و این امتناع نوعی دلربایی است « دلربایی موجودی کاملاً فاسد و خراب ولی فهمیده و روشن که میخواهد به این ترتیب خودش را گرانتر بفروشد. » ولی نه! حقیقت آشکار بود و چون خورشید میدرخشید، جای شکی باقی نبود. فقط نفرتش نسبت به من باعث شده بود که از نادانی و بی تجربگی به این میعادگاه تن در بدهد. اما وقتی که در مقابل عمل قرار گرفت، یکمرتبه چشم باز کرد! ساده بگویم در اثر ناراحتی قلبی و سراسیمگی و رنجش درونی در جستجوی وسیله و امکانی بود که به هر ترتیب و به هر قیمتی که شده است، مرا بیازارد و متأثر کند و به من توهین کند، ولی پس از تصمیم گرفتن به آن کار کثیف، دیگر طاقت این بی نظمی را نیاورده و خود را عقب کشیده بود. چگونه ممکن بود که این یفیموویچ و یا دیگری مانند او، چنان وجودی را، وجود نازنین و بیگناه و پاکی را که کمال مطلوبش در قلبش است، از راه ببرد؟ برعکس آن مرد فقط موجب خنده و مسخره ی او شد. تمام حقیقت از اعماق وجودش تجلی کرد! و اراده ی مخالفتش به حد اعلا رسید. تکرار کنم، این کرم شهوت آلود چون مجسمه ی ریختگی ایستاده بود، به کلی بیصدا شده بود، بطوریکه ترسیدم به علت میل پستی که دارد، برای انتقام، به او توهین کند و او را متأثر نماید. و باز به شرفم میگویم که: این صحنه را بدون هیچگونه تعجیبی تا آخر گوش کردم، همه را پیش بینی میکردم و با وجودی که طپانچه را با خود آورده بودم، میدانستم که واقعه همانطور میشود که شد و هیچ لغزشی پیدا نخواهد شد. حقیقت اینست، آیا میتوانستم وجود او را طور دیگری تصور کنم؟! اصلاً ممکن بود که از جانب او انتظار عمل دیگری داشته باشم؟ اگر جز این بود پس چرا او را دوست داشتم، آیا اینقدر به او ارزش می گذاشتم و با او زناشویی میکردم؟ وای، آن روز دیدم که چقدر از من بیزار است، ولی در عین حال نیز دانستم که چقدر پاک و نازنین است.

یکمرتبه به آن صحنه خاتمه دادم، به این طریق که در را باز کردم و داخل شدم. یفیموویچ از جا پرید و من فقط بازوی زنم را گرفتم و پیشنهاد کردم که با من بیاید. یفیموویچ بر خودش مسلط شد و بلند خندید و پشت سر من فریاد زد:

— « آها، بر ضد حق مقدس شوهری حرفی نمیزنم، ببریدش، با خود ببریدش! و بدانید با وجودی که من مرد شرافتمندی هستم و نمیتوانم با شما دوئل کنم، به احترام، خانم خود را در اختیار شما میگذارم، هرچند اگر شما جرأت بکنید. »

در آستانه ی در یک لحظه زنم را نگاه داشتم و به او گفتم:

— « میشنوید؟ »

در راه خانه هیچیک از ما یک کلمه نگفت. من بازوی او را گرفته بودم و هدایتش میکردم و او نیز از اینکار سربیزی نمیکرد. در حقیقت به طور بدی وحشت زده شده و تحریک شده بود و تا خانه نیز همین حالت را داشت. روی یک صندلی نشست و نگاه خیره ی خود را به من دوخت. به حد غیرطبیعی رنگش پریده بود. بر روی لبهایش باز تبسم تحقیر آمیزی نمودار شد. ولی به طور عجیبی، با شکوه و در عین حال با نگاه تحریک کننده ای به من مینگریست و به نظر میرسید که معتقد است که جداً من بلادرنگ با طپانچه ی خود او را خواهم کشت. من خاموش و آرام طپانچه را از جیبم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. (خواهش میکنم که وضع آتی را در نظر بگیرید: او این طپانچه را میشناخت. آن را قبل از باز کردن صندوق رهنی و استقراضی تهیه کرده بودم و همیشه پر بود. وقتی تجارتخانه را باز کردم، تصمیم گرفتم که مثل شرکای « موزر »، نه سگهای بزرگ نگهدارم و نه پیشخدمت قوی. زیرا در منزل من فقط آشپز بود و او در را باز میکرد. ولی صاحب صندوق رهنی و استقراضی اجازه ندارد که نسبت به حفظ خود و مال خودش بی اعتنا باشد و به این دلیل طپانچه ای تهیه کردم و همیشه پر شده به همراه داشتم. و او از همان اول به این طپانچه توجه داشت. من ساختمان و طرز

استعمال آن را برای او شرح دادم و یکمرتبه هم با همان طپانچه گفتم که به هدف بزند. خواهش میکنم که کلیه ی این نکات را در نظر داشته باشید.) و بدون آنکه به نگاههای درهم و آشفته ی او توجه کنم ، با لباس نیمه بیرون آورده ، خودم را روی تختخواب انداختم. مات و گرفته شده بودم و نیز ساعت یازده شده بود. ولی او باز هم یکساعت دیگر همانگونه بی حرکت روی صندلی خود نشسته بود ، سپس شمع را خاموش کرد و همان طور که لباس بر تن داشت ، خود را به روی نیمکتی که به دیوار تکیه داشت ، انداخت. این اولین باری بود که با من در یک رختخواب نخوابید. خواهش میکنم که به این مطلب نیز متوجه باشید.

یک خاطره ی ترسناک

و حالا آن خاطره ی هولناک ...

بین ساعت هفت و هشت صبح بیدار شدم. اطاق تقریباً روشن شده بود. یکمرتبه بیدار شدم. حواسم کاملاً جمع بود. چشمم را نیز یکمرتبه باز کردم. او مقابل میز ایستاده بود و طپانچه را نیز در دست داشت. نفهمیدم که من بیدار شده ام و نگاه میکنم. متوجه طپانچه بود و به آن دقت میکرد. غفلتاً دیدم که طپانچه به دست به طرف من آمد. فوراً چشمم را بستم و خود را به خواب زدم.

به تختخواب من رسید ، بالای سرم ایستاد. تمام صداها را میشنیدم. سکوت مرگباری حکمفرما بود. حتی این سکوت را نیز میشنیدم. یکمرتبه چیزی مرا تحریک کرد و کاملاً برخلاف اراده ام چشم خود را باز کردم. مستقیماً به چشم من نگاه کرد ، ولی نه بیش از یک چشم بر هم زدن ، فقط در این لحظه ی بسیار کوتاه به هم نگاه کردیم. همه ی نیروی روحی خود را جمع کردم و خود را مجبور نمودم که دوباره چشمم را ببندم و دیگر باز نکنم و اصلاً به خودم حرکتی ندهم. هر چه میخواهد بشود.

واقعاً نیز در اینگونه مواقع چنین پیش آمده است که یک نفر شخص خوابیده ، غفلتاً چشمهایش را میگشاید و حتی سرش را نیز یک لحظه از روی بالش بر میدارد و به اطاق نگاه میکند و سپس دوباره گیج بر روی بالش می افتد و غرق خواب میشود ، بدون اینکه بعداً این واقعه را اصلاً به خاطر بیاورد. وقتی من بعد از آن لحظه ی بسیار کوتاهی که نگاهمان با هم تلاقی کرد و لوله ی طپانچه را محاذی شقیقه ی خود حس کردم و باز یکمرتبه چشمهایم را بستم و کاملاً چون خفته ای بی حرکت افتادم ، ممکن بود او واقعاً تصور کند که من خوابیده ام و هیچ چیز را ندیده ام و مخصوصاً نیز به نظر او کاملاً غیرطبیعی بود یا لاقط بایستی غیرطبیعی جلوه کند که یکنفر به فرض آنکه همه ی این حرکات را دیده باشد که من دیدم ، در یک چنین لحظه ای باز چشم بر هم گذارد و خودش را به خواب بزند ، یعنی در حقیقت نخوابیده باشد ...

آری این مطلب اصولاً غیرطبیعی به نظر میرسید. ولی باز او میتواندست حقیقت را درک کند و حتی این نکته نیز آن لحظه از خاطرم گذشت.

چه طوفانی از افکار ، خیالات و تأثرات مختلف در آن لحظه ی کوتاه در روح من گذشت! جاوید باد این جهش برق آسای افکار آدمی! در این مورد (به خود میگفتم) اگر حقیقت را فهمیده باشد و بداند که من نخوابیده ام ، بایستی که من با این حرکت خود که آمادگیم را برای مرگ میرساند ، او را خلع سلاح کرده باشم و ممکن است دستش بلرزد و تصمیم سابقش

با این تأثیر خارق العاده ای که وضع فعلی در او میکند ، در هم خواهد شکست. میگویند: کسی که در جای بلندی قرار گرفته است ، به خودی خود به جانب پرتگاه کشیده میشود ، حس میکند که پرتگاه او را به سمت خود میکشد ، جذبش میکند. خیال میکنم که بسیاری از خودکشی ها و حتی جنایات و قتلها فقط به این دلیل اتفاق افتاده اند که اجرا کنندگان آنها در آن لحظه ی عمل ، طپانچه را به دست گرفته بوده اند. این نیز چون گرداب یا پرتگاه و یا سراسیب بسیار تند چهل و پنج درجه ای است که از آن نمیتوان به پایین نلغزید. و یک چیزی انسان را بر آن میدارد که ماشه را بکشد. فقط دانستن این نکته که من همه چیز را دیده ام و میدانم و با وجود این خاموش در مقابل دست او و لوله ی طپانچه منتظر مرگ هستم ، ممکن است در این سراسیب تند بتواند او را نگهدارد.

سکوت ادامه داشت. غفلتاً تماس آهن سرد را روی موهای شقیقه ام حس کردم. ممکن است پرسید که آیا من در آن لحظه به نجات خود امیدوار بودم؟ میخواهم برای شما نیز چنانکه در مقابل خدا میگویند بگویم که: هیچ امید نداشتم و شانس زندگیم یک درصد بود. چرا اینطور از مرگ استقبال میکردم؟ من نیز از شما می پرسم: موجودی را که می پرستیدم ، بعد از آنکه طپانچه به رویم کشید ، آیا در آن صورت زندگی دیگر چه ارزشی برایم داشت؟ و از آن گذشته با حضور ذهن و با تمام نیروی وجودم درک میکردم که در آن لحظه بین ما دو نفر جنگی ایجاد شده است ، جنگ موحشی بین مرگ و زندگی ، بین او و آن ترسوی دیروز که رفقاییش وی را به علت ترس از هنگ بیرون کرده بودند ، حادث شده است. من این نکته را میدانستم ، او نیز میدانست ، به شرط آنکه حقیقتاً پی برده باشد که من نخوابیده ام و خود را به خواب زده ام.

شاید در آن لحظه اصلاً چنین افکاری نداشتم و حالا اینطور به نظرم میرسد ، ولی لاعلاج باید به این طریقی که گفتم اتفاق افتاده و به انجام رسیده باشد. حتی در صورتی که نیز اصلاً درباره ی آن چنین اندیشه نکنیم. در تمام مدت زندگی خود تاکنون هیچ فکری نکردم ، مگر آنکه هر ساعت باز به یاد آن لحظه افتادم.

باز از من خواهید پرسید که: چرا نخواستم او را از این جنایتی که میخواست بکند باز دارم؟ بلی خودم نیز بعدها هزار بار این پرسش را پیش کشیدم. هر دفعه که یاد عرق سردی می افتم که در آن چند ثانیه بر پشتم نشسته بود ، این سوال را تکرار میکنم. اما روح من در آن وقت ، تیره و مأیوس بود: خودم در حال از بین رفتن بودم. چطور میتوانستم دیگری را نجات بدهم؟ و اصلاً چرا شما خیال میکنید که باید در آن موقع بخواهم که کسی را نجات بدهم؟ چه کسی میتواند بداند و بفهمد که من در آن لحظه چه کشیدم؟ چه احساس کردم؟ ولی در همه ی این احوال ، هوش و حواسم کاملاً به جا بود. ثانیه ها گذشت ، سکوت مرگ همچنان ادامه داشت و او همان طور بر روی من خم شده بود غفلتاً شعاع امیدی از سراسر وجودم گذشت! چشمم را به سرعت گشودم! او دیگر در اطاق نبود. از بستر برخاستم.

من غالب شده بودم و او تا ابد مغلوب شد. برای چای خوردن به اطاق دیگر رفتم. در خانه ی ما سماور را در اطاق اولی میگذارند و او همیشه خودش چای میریخت. خاموش در پشت میز نشستم و استکان چایم را از دستش گرفتم. تقریباً بعد از پنج دقیقه به او نگاه کردم. به طرز موحشی رنگش پریده بود. خیلی پریده رنگتر از دیروز بود و به من نگاه میکرد و غفلتاً ، غفلتاً وقتی دید که به او نگاه میکنم ، تبسمی مات و گذرا از کنار لبهای پریده رنگش عبور کرد. در چشمهایش سوالی خوانده میشد. فکر کردم که شک و تردید دارد و از خودش می پرسد: « میدانم یا نمیدانم؟ دیده است یا نه؟ » ولی من با بی اعتنائی چشم را برگرداندم.

بعد از چای ، صندوق را بستم و به بازار رفتم. یک تختخواب آهنی و یک تجیر اسپانیایی خریدم. به خانه بازگشتم و تجیر را در اتاق اولی قرار دادم و تختخواب را پشت آن گذاشتم.

تختخواب برای او بود. اما یک کلمه راجع به آن به او نگفتم. و بدون گفتن کلمه ای به وسیله ی همین تختخواب فهمید که « من همه چیز را دیده ام و همه چیز را میدانم. » و او به هیچ وجه نباید در این مورد تردید کند. شب نیز طپانچه را مانند معمول روی میز گذاشتم و او خاموش بر روی تختخواب جدیدش افتاد. ازدواج ما بریده شد — او مغلوب بود ، ولی بخشیده نشده بود. شب شروع کرد به هذیان گفتن و صبح ، تبی تند و شدید داشت. شش هفته خوابید.

فصل دوم

یک رویای پر از غرور

لوکریا الان آمد و به من گفت که دیگر نزد من نخواهد ماند و بعد از به خاک سپردن خانم خواهد رفت. همین حالا پنج دقیقه ی تمام به زانو افتادم و دعا کردم. اصلاً نظرم این بود که یکساعت دعا کنم ، ولی نمیتوانم ، دائماً فکر میکنم و فکر میکنم ، سرم درد میکند و همه ی افکارم نیز دردناک است — دیگر چه جای دعاست — دعا کردن هم گناه است! عجب است که به هیچ وجه میل به خواب نمیکنم: پس از پیدا شدن رنجهای ، رنجهای بسیار بزرگ و شدید ، وقتی که آثار و تکانهای اولیه ی آنها گذشت ، معمولاً انسان میل دارد بخوابد. میگویند که محکومین به مرگ نیز در آخرین شب زندگی خود به خواب عمیقی فرو میروند ... همین طور نیز باید باشد ، طبیعی است والا طاققت نمی آوردند. خود را روی نیمکت انداختم ، ولی بیدار ماندم.

... شش هفته ی تمام از او پذیرایی کردم. شب و روز مواظبتش کردیم: من و لوکریا و یک پرستار فهمیده که از بیمارستان برای پرستاری از او مخصوصاً استخدام کرده بودم. از پول مضایقه نمیکردم و حتی آرزو داشتم که تا ممکن است بیشتر برای او خرج کنم. دکتر « شرودر » را به بالینش می آوردم و هر مرتبه ده روبل حق العلاج به او میدادم. و وقتی که حافظه اش دوباره باز آمد ، سعی کردم که حتی المقدور کمتر جلوی چشمش ظاهر شوم. هرچند ، چرا حالا راجع به آن صحبت میکنم؟ وقتی که رختخواب را ترک کرد ، خاموش ، پشت میز مخصوص که در اطاق من بود می نشست. آن میز را نیز در آن تاریخ برای او تهیه کرده بودم. بلی حقیقت است. ما هر دو خاموش بودیم ، یعنی بعداً با هم شروع به گفتگو کردیم ، ولی فقط راجع به چیزهای کاملاً معمولی. من عمداً به خودم فشار می آوردم که تا ممکن است کمتر حرف بزنم ، ولی در عین حال بسیار دقیق میفهمیدم که از این وضع بسیار خوشحال است ، که نباید دیگر کلمه ای زیادی بگوید. و این حالت به نظر من بسیار طبیعی بود: به خود میگفتم: « او بیش از معمول تکان خورده است ، خیلی مغلوب شده است ، باید به او وقت بدهم تا دوباره فراموش کند و به خود بیاید. » و به این طریق هر دو خاموش بودیم و من هر لحظه خود را برای آتیه ای که پیش خواهد آمد آماده میکردم. و اینطور خیال میکردم که او نیز همین اندیشه را دارد: تجربه کردم که در بعضی لحظات بفهمم که در مورد چه چیزی فکر میکند و یا میتواند فکر کند؟

مطلب دیگری را میخواهم بگویم: هیچ بشری نمیتواند تصور کند که در مدت مرض او من چه کشیدم. وقتی که در هنگام بیماریش بالای سر او آهسته ناله میکردم و خاموش رنج میکشیدم ، همه ی ناله ها را در سینه ام خفه میکردم و حتی از لوکریا نیز پنهان میداشتم. اصلاً نمیتوانستم تصور کنم ، حتی از خیالم خطور نمیکرد که او میمیرد ، میمیرد بدون آنکه همه چیز را فهمیده باشد. ولی وقتی خطر مرتفع شد و او بهبودی یافت ، آرام شدم. هنوز به دقت یاد دارم که خیلی خیلی زود تسکین پیدا کردم. این هم کافی نبود: مصمم شدم که پیش آمدهای آینده ی خودمان را دورتر ببرم و همه چیز را تا وقتی که میشود در مسیر اولیه ی خودش پیش برانم و در جهت اولیه بگذارم. آری وضع کاملاً تعجب آوری مخصوصاً برای من پیش آمده بود. نمیتوانم آن را طور دیگری بنامم: من غالب شده بودم. نتیجه میگیرم که تنها فکر کردن به این مطلب برای اقناع من کاملاً کافی بود. تمام زمستان به این طریق گذشت. من چنان راضی و خوشحال بودم که هیچوقت اینطور

نبودم و این حالت در تمام زمستان ادامه داشت. زیرا، ببینید: در زندگی گذشته ی من یک موقعیت ترسناک خارجی پیش آمده بود که مرا شب و روز، هر ساعت و دقیقه متوجه میکرد، ناراحت میکرد و در فشار میگذاشت، تا آن واقعه ی طپانچه و پیش آمد با زخم، این حس ترسناک با من بود — منظورم همان هتک احترام و بیرون کردن من از هنگ می باشد. خلاصه اینکه درباره ی من قضاوت ظالمانه ای شده بود. قطعاً علتش وضع تحمل ناپذیر من و خاصیت تا حدی مضحک من بود که دیگران کمتر مرا دوست داشتند. غالباً پیش می آمد که یکنفر چیزی را برای خودش موهبتی میداند و آن را به عنوان مقدسترین عقیده در قلب خودش حفظ میکند و به آن ارزش میدهد و با وجود این به علتی نامعلوم آن خاصیت و سجه برای اطرافیانش مضحک تظاهر میکند و به نظر ایشان خنده دار می آید. مرا نیز حتی در مدرسه هیچ وقت دوست نداشتند. در هر جا که بودم هیچ وقت مرا دوست نداشتند. حتی لوکریا نیز نمیتواند مرا دوست داشته باشد. پیش آمد هنگ نیز اگر تصور کنیم که نتیجه ی همان دوست نداشتن من نباشد، پس باید قبول کنیم که تصادفی بوده است. این نکته را فقط به این علت میگویم که بدانید چیزی فشاردهنده تر و تحمل ناپذیرتر از آن نیست و نمیتواند باشد که انسان فقط در اثر یک اتفاق به کلی نابود شود، فقط در اثر یک اتفاق، اتفاقی که ممکن بود اصلاً واقع نشود؛ انسان از بین برود فقط به علت تراکم پیش آمدهای شومی که ممکن بود، چون لکه ای از ابر، از کنار ما بگذرند و ناپدید شوند. تصور این موضوع برای انسانی که میفهمد مخصوصاً توهین آمیز است، اصل پیش آمد هنگ اینطور بود:

در تئاتری بود. در یکی از فواصل بین پرده ها به طرف بوفه رفتم. یکنفر افسر هوسارد به نام «آ» که او نیز در همان موقع به بوفه آمده بود، با حضور تمام افسران دیگر و مردم گفت، یعنی با دو نفر افسر دیگر صحبت کرد که سروان هنگ ما به نام «بزوم سو» همین الساعه در راهروی تئاتر دعوا کرده است و ظاهراً مست می باشد. و دیگر راجع به این موضوع صحبتی نشد. زیرا «آ» اشتباه کرده بود، «بزوم سو» ابداً مست نبود و آن دعوایی هم که گفته بود اصلاً صورت دعوا نداشت. افسران صحبت را به جایی دیگر کشیدند و به مطالب دیگر پرداختند و به نظر میرسید که به این ترتیب مطلب به کلی تمام شده باشد. ولی روز بعد راجع به این قضیه در هنگ ما متلکی شایع شد و فوراً همه شروع به گفتگو کردند که از هنگ ما من تنها افسری بودم که در آنجا حضور داشتم. وقتی که افسر هوسارد «آ» به سروان بزوم سو اهانت کرد و به زشتی صحبت نمود، نزدیک نشدم و جلوگیری نکردم. چرا من بایستی این کار را میکردم؟ اگر او با بزوم سو اختلافی داشت، این قضیه امری خصوصی بین دو نفر بود و چرا من باید خودم را در امر خصوصی اشخاص دیگر داخل میکردم؟ با وجود این افسران هنگ اینطور تشخیص دادند که اصلاً قضیه مطلب شخصی نبوده است، بلکه به تمام هنگ مربوط میشده و به همه بر میخورده است و چون من تنها افسر هنگ در آن محل بوده ام و ساکت مانده ام، پس به همه ی افسران و مردم حاضر در محل نشان داده ام که در هنگ ما افسرانی نیز هستند که به احترام شخصی خود و به احترام هنگ بی علاقه و بی اعتنا می باشند. من نتوانستم توضیحی برای اینگونه تعبیر پیدا کنم و آن را بفهمم. به من فهماندند که اگر با نهایت سادگی و خیلی طبیعی کنار بیایم و از افسر «آ» تقاضای دوئل کنم، همه ی کارها درست میشود. ولی من زیر بار نرفتم، نخواستم که این کار را بکنم. بیش از اندازه تحریک شده بودم و با نهایت تکبر از قبول این دوئل امتناع کردم و بلافاصله از هنگ استعفا دادم — این بود تمام قصه! من با غرور، هنگ را ترک کردم. ولی روحاً شکسته شده بودم. قدرت اراده و دیگر نیروهای روحی من مثل اینکه یکمرتبه در هم کوفته و نرم شده بود. یک واقعه ی دیگر نیز پیش آمد. شوهر خواهرم در مسکو همه ی ثروت اندک خانواده ی ما را منجمله سهم مرا که البته مقدار قابلی نبود، از بین برد و تلف کرد. و به این طریق بدون یکشاهی پول در کوچه ماندم. البته میتوانستم شغلی خصوصی قبول کنم ولی این کار را نکردم. زیرا نمیتوانستم قبای براق افسری را با لباس متحدالشکل یک نفر سوزن بان راه آهن عوض کنم. بنابراین — اگر شرم بود، شرمی بیشتر، اگر ننگ بود، ننگی بزرگتر، اگر سقوط بود سقوطی عمیقتر، و هر چه بدتر بهتر،

این بود آنچه من انتخاب کرده بودم. سپس سه سال تیره پی در پی پیش آمد ، سه سالی که هنوز با ترس و اندوه از آن یاد میکنم ، حتی یادبود مربوط به شب زنده داری روی انبان کاه در میدان عمومی شهر مربوط به این زمان است. یکسال و نیم قبل مادر تعمیدی پیر من که ثروتی داشت در مسکو مرد و ناگهان برای من نیز مانند دیگر وراثت سه هزار روبل ارث باقی گذاشت.

همان موقع فکری کردم و سرنوشتم را تعیین نمودم. تصمیم گرفتم که صندوق رهنی و استقراضی باز کنم و بدون اینکه خودم را در مقابل این مردم پست و زبون کنم ، به زندگی ادامه بدهم. اول پول ، سپس خانه ای تنها و دور از خاطرات گذشته ، زندگی جدیدی را شروع کنم. این بود نقشه ی من. ولی با وجود این ، گذشته ، گذشته ی تاریک ، فکر احترام و شرافت برای ابد از دست رفته و گم شده ، هر ساعت و هر دقیقه مرا می آزرده. هم در این زمان بود که زناشویی کردم. اتفاق بود یا نه — حالا نمیدانم ، در هر صورت وقتی او را به خانه ام آوردم ، معتقد بودم که یک نفر رفیق به خانه می آورم — من بیش از هر چیز به یک نفر رفیق احتیاج داشتم. بلافاصله در همان موقع فهمیدم که باید این رفیق را قبلاً برای خودم بسازم و آماده اش کنم ، او را تربیت کنم و اصولاً بر وی غالب شوم ، ولی ... آیا میتوانستم برای این شانزده ساله که هنوز قضاوت‌های عجولانه ی مربوط به سنین عمرش را با خود داشت ، اصلاً نکته ای را توضیح بدهم؟ مثلاً چطور میتوانستم بدون وقوع تصادم بین ما در واقعه ی طپانچه به او ثابت کنم که من مرد ترسویی نیستم و تهمتهای رفقای هنگ راجع به من غیرعادلانه بوده است؟ مخصوصاً واقعه ی طپانچه خیلی به موقع بود. وقتی که در برابر لوله ی طپانچه مقاومت کردم ، از سابقه ی تیره ی خود انتقام گرفتم و گذشته ی تاریک خود را توانستم روشن کنم و خود را تبرئه نمایم. هرچند که هیچکس از آن آگاه نشد ، اقلّاً او تنها فهمید و هم او برای من معنی همه کس را داشت ، زیرا او تنها برای من همه کس بود. همه ی امیدواری آتیه ی من بود! او تنها بشری بود که آرزو داشتم در کنار خود داشته باشم! میخواستم او را چون یک رفیق برای خودم تربیت کنم و اصلاً به وجود دیگری احتیاج نداشتم. حالا او حقیقت را فهمید. به هر صورت دید که برخلاف انصاف در پیوستن به دشمنان من شتاب کرده است و همین فکر مرا شاد میکرد. دیگر ممکن نبود که در نظر او به صورت مرد پستی جلوه کنم. حد اعلا این بود که مرا مردی عجیب و مرموز می پنداشت. و البته بعد از آن همه دقایقی که گذشت ، نظر دومی او ابداً نمیتوانست برای من ناگوار باشد. مرموز بودن که عیب نیست ؛ برعکس چیزی است که گاهی برای زنها دلپسند است.

مختصر و مفید ، مخصوصاً به خود فشار آوردم که حل مسئله را حتی المقدور دورتر قرار بدهم. زیرا آنچه اتفاق افتاد برای من کاملاً کافی بود. کافی بود که مرا آرام کند. تصاویر و مواد لازم و کافی برای تخیل به من میداد و همین قضیه بدتر از همه است که من شخص خیالبافی هم هستم. برای من این مقدار تصویر و ماده ی اولیه کافی بود. اما راجع به او ، خیال میکردم که او نیز میتواند صبر کند.

به این طریق تمام مدت زمستان به انتظار چیزی گذشت. دوست داشتم که مخفیانه به او توجه کنم. مخصوصاً وقتی که در پشت میز کوچک خودش نشسته بود و کار دستی میکرد ، میل داشتم که به او توجه کنم. گاهی پارچه میدوخت و بعضی شبها نیز کتابهایی را که در گنجی ی من یافته بود میخواند. حتی فکر میکردم که انتخاب کتابهای من نیز میتواند در نزد او به نفع من گواهی دهد. دیگر تقریباً خانه را ترک نمیکرد. هر روز بعد از غذا ، غروب او را بیرون می بردم. ولی در این گردش کوتاه مانند سابق ، دیگر کاملاً خاموش نبودیم ، یعنی من سعی میکردم چنین وانمود کنم که ما ساکت نیستیم و چون دو رفیق با مهربانی و رفاقت گفتگو میکنیم ، ولی فایده نداشت ، هر دو از گفتگو گریزان بودیم ، مثل آنکه موافقت کرده بودیم که از حرف زدن بپرهیزیم. البته من متعمدانه و با منظور این کار را میکردم ، به تصور اینکه ضرورت دارد به

او فرصت فکر کردن بدهم. بدیهی است که بسیار عجیب بود که: تا آخر زمستان، هیچ وقت، حتی یک مرتبه، یک نگاه هم به من نکرد، مرا لایق یک نگاه نیز ندانست و حال آنکه من مخفیانه با ولع به او نگاه میکردم. خیال میکنم که در اثر ترس و بی حوصلگی او بود، زیرا بعد از بهبودی از مرض، به نظر میرسید که لطیفتر، بی حوصله تر و ضعیفتر از سابق شده است. همواره به خود میگفتم: «نه، صبر کن. او بالاخره و غفلتاً نزد تو خواهد آمد؛ باز میگردد و به تو نزدیک میشود...» این خیال شادم میکرد و نمیتوانستم از آن بگریزم و نیز میخواهم اضافه کنم که من خود را مخصوصاً گاهی وادار میکردم، یعنی شعور و احساسم را تا آنجا هدایت میکردم که گویی نسبت به او آزرده‌گی خاطر داشتم. مدتی به این ترتیب گذشت، ولی این حس کینه نمیتوانست در من ریشه بدواند. خودم نیز ملتفت بودم که اینکار شبیه به بازی بود. حتی آن وقت که تخته‌خواب و تجیر را تهیه کردم و به آن طریق رشته‌ی ازدواجمان را بریدم، هرگز، هرگز عقیده نداشتم که او را به نظر یک نفر گناهکار نگاه کنم و بشناسم. این کار نه از این جهت بود که بخواهم حرکت جنایت‌آمیز او را با سبکسری قضاوت کرده باشم، بلکه برای این بود که در فکر داشتم، همان روز اول قبل از خریدن تخته‌خواب، او را به کلی ببخشم. مختصر، این کارها از طرف من عجیب بود، زیرا من در موارد دیگر اخلاقاً بسیار سختگیر هستم. ولی در مورد او کاملاً برعکس شده بود، که حتی گاهی نیز نسبت به وی احساس همدردی و تأسف دردناکی میکردم. در عین حال بایستی اقرار کنم که این فکر، یعنی فکری که او را پست کردم و شکستم، برای من کاملاً ایجاد یک نوع راحتی و لذت میکرد. فکر این عدم تساوی ما برایم خوش آیند بود.

در این زمستان عمده‌اً چند فقره کار خوب کردم. به دو نفر مقروض قرضشان را بخشیدم و به یک نفر زن فقیر نیز بدون گرویی قرض دادم، ولی به زخم در این باره چیزی نگفتم، زیرا اصلاً این کار را نکرده بودم که او بفهمد. اما آن زن فقیر خودش به منزل آمد و جلوی من زانو زد و تشکر کرد و به این ترتیب مطلب افشا گردید و به نظرم رسید که او خیلی خوشحال شد.

بهار آمد. اواسط آوریل بود. پنجره‌های زمستانی را برداشتند. خورشید، پرتو درخشان و ملایم خود را به اطاق خاموش ما افکند. ولی در مقابل چشمان من، همانگونه پرده آویخته و عقلم را کور کرده بود. این پرده‌ی پر از بدبختی و دهشتناک سرنوشت جلوی چشمهایم را گرفته بود. چه شد که یکمرتبه آن نقاب افتاد، چه شد که غفلتاً بینا و بیدار شدم و همه چیز را فهمیدم؟ اتفاق بود و یا زمان لازم فرا رسیده بود؟ و یا یک شعاع خورشید بود که در روح تاریک من نفوذ کرد و یکمرتبه توجهم را جلب نمود، بیدارم کرد؟ نه، این توجهی که یکباره بیدار شود نبود، بلکه برخاستن، زنده شدن و تحریک شدن قسمتی از سلسله‌ی اعصاب بود که تا آن وقت نیمه مرده بودند، یکمرتبه حرکت کردند و زنده شدند و در روح تاریک من و در تکبر منحوس و شیطانی من تأثیر نمود. چنان غفلتاً و بدون انتظار اتفاق افتاد که من مثل صاعقه زده‌ها و یا اشخاصی که از ضربت شدید از جا می‌پرند، یکمرتبه تکان خوردم و از جا پریدم. هنوز شب نشده بود! یعنی پنج بعد از ظهر بود.

ناگهان نقاب افتاد

قبلاً چند کلمه می‌گویم: از ماه گذشته به نظرم چنین رسید که او حالت مخصوص متفکرانه‌ای به خودش گرفته است. دیگر این حالت، حالت خاموشی نبود، تفکر و اندیشه بود. این موضوع را نیز غفلتاً متوجه شدم. بر روی یک کار بافتنی خم شده بود و ملتفت نبود که به او متوجه هستم. آن روز یکمرتبه لاغری و ضعف شدیدش نظرم را جلب کرد. چقدر

پریده رنگ شده بود ، لبهایش تقریباً سفید شده اند ، همه ی اینها و گذشته از اینها همان حالت تفکر آمیزی که پیدا کرده بود مرا ترسانید. در سابق توجه کرده بودم که غالباً شبها با وضع بدی سرفه های خشک میکند. بلافاصله از جا جستم و به عجله بدون آنکه بگذارم او ملتفت شود ، نزد دکتر شرودر رفتم.

روز بعد شرودر آمد. او خیلی تعجب کرد. گاهی به من و گاهی به دکتر نگاه میکرد. پس با تبسم معنی داری گفت: « من کاملاً سالمم ». شرودر او را معاینه کرد ، البته نه با دقت زیاد (این اطبا گاهی متکبر و لالابالی هستند). در اطاق مجاور به من گفت: چیزی نیست ، آثار و نقاهت بعد از مرض است و خیلی بجاست اگر که به حمام معدنی کنار دریا و یا اقللاً به محلی ییلاقی که هوایی پاک داشته باشد مسافرت کنید. واقعاً چیز دیگری نگفت ، جز آنکه ضعف و یا نظیر آنست. وقتی که دکتر شرودر بیرون رفت ، او مرا خیلی جدی نگاه کرد و غفلتاً برای مرتبه ی دوم گفت:

— « من کاملاً سالم هستم »

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که از شرم ، پشت سر هم قرمز میشد. ظاهراً از شرمساری بود. وای که تازه حالا میفهمم: او خجل میشد از اینکه می دید من هنوز شوهر او هستم و برای او دلسوزی میکنم و از او مواظبت میکنم ، غمخواری میکنم ، گویی شوهر واقعی او هستم ، ولی آن وقت من باز نفهمیدم و سرخی چهره ی او را دلیل تسلیم و رضا میدانستم (ای نقاب شوم!)

بعد از یکماه در یکروز آفتابی ماه اردیبهشت ، ساعت پنج در اطاقم نشسته بودم و حساب میکردم. او نیز در اطاق مجاور نشسته بود و در پشت میز کوچکش کار دستی میکرد و یا چیزی می بافت. غفلتاً صدایی شنیدم و متوجه شدم که آرام آرام ، خیلی آهسته با خودش زمزمه میکند. فهمیدن این مطلب جدید مخصوصاً مرا مرتعش کرد. تأثیر بسیاری در من کرد. تا امروز نیز دقیقاً علت آن را نمیتوانم بفهمم. تا آن روز هیچ وقت او را در حال زمزمه کردن ندیده بودم. مگر در روزهای اول بعد از زناشویی که هر دوی ما خوشحال و خندان بودیم و با طیانچه به هدف تیراندازی میکردیم ؛ آن روزها گاهی آوازکی میخواند. در آن موقع صدایش رسا ، زیبا و بسیار روشن بود ، از روی قاعده ی کاملاً صحیح نمیخواند ، ولی لطیف بود و فوق العاده جذاب و سالم صدا میکرد. ولی حالا بسیار ضعیف و ملایم میخواند — نمیخواهم بگویم که طرز خواندنش تا حدی غم انگیز بود (ترانه ای کوچک بود): ولی طنین صدایش چنان شنیده میشد ، مثل اینکه چیزی در وجود او شکسته و یا پاره شده باشد ، مانند این بود که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده است. و یا خود تصنیفی که زمزمه میکرد ، به نظر مریض بود. خیلی آهسته و آرام میخواند و در جایی که آهنگ بالا میرفت ، غفلتاً قطع میشد ، البته چنان لرزان و آنقدر دردناک و ضعیف بود که بایستی بریده شود!

سرفه ای کرد و باز به آرامی طوری که تقریباً شنیده نمیشد شروع کرد به خواندن ... ممکن است که به این تأثرات و انقلابات روحی من بخندند. خیلی خوب ، ولی هرگز و هیچکس نخواهد توانست که بفهمد چرا این تأثرات و انقلابات روحی برای من پیش آمد. نه ، اینها همدردی نبود ، چیز دیگری بود. اول مرتبه و یا اقللاً در دقایق اولیه در مقابل این واقعه ی جدید کاملاً مبهوت و متعجب ماندم. حسی آشکار ، موحش ، دردناک و تقریباً انتقام آلود بود. فکر کردم: « آواز میخواند ، زمزمه میکند ، آنهم در حضور من! آیا مثلاً مرا ، حضور مرا فراموش کرده است؟ » روی همان صندلی که نشسته بودم ، اول مرتبه کاملاً مبهوت ماندم ، ولی غفلتاً از جا پریدم ، کلاهم را برداشتم و بدون اینکه بدانم که چه میخواهم بکنم ، از خانه بیرون رفتم. لوکریا پالتویم را به من داد ، و بی اختیار از او پرسیدم:

— «آواز میخواند؟»

لوکریا سوال مرا درست نفهمید و مبهوت ، احمقانه مرا نگاه کرد و واقعاً در آن لحظه حالت من برای او غیر قابل فهم بود. باز پرسیدم:

— «امروز اولین مرتبه است که میخواند؟»

— «نه ، وقتی شما در خانه نیستید ، غالباً آواز میخواند»

همه ی این مطالب را دقیقاً به خاطر می آورم. از پله ها پایین آمدم ، به خیابان رسیدم و مستقیماً پیش میرفتم. تا انتهای آخرین خیابان رفتم و بالاخره ایستادم و خیره به یک نقطه متوجه شدم. مردم از جلوی من عبور میکردند ، به من تنه میزدند ، ولی من نه می دیدم و نه می شنیدم. یک درشکه صدا کردم و به سورچی گفتم که مرا تا « پل پلیس » ببرد. چرا؟ خودم نمیدانم ، ولی بلافاصله نظرم را تغییر دادم و بیست کوپک به درشکه چی پرداختم و به او گفتم:

— «این پول برای اینست که تو را بیهوده صدا کردم»

و در حالی که بی معنی و پریشان در چهره ی او می خندیدم ، باز ایستادم. حس شادی بخش غیر قابل وصفی در من بیدار شده بود.

باز گشتم. با شتاب زدگی به خانه رفتم. باز همان آهنگ آشفته و اندوهگین او در روحم صدا میکرد. نفسم گرفت. از برابر چشمم به تدریج پرده می افتاد! وقتی که در حضور من به آوازه خوانی شروع کرده است یعنی که مرا از یاد برده است — همین نکته بود که کاملاً واضح و در عین حال وحشتناک بود. قلبم چنین گواهی میداد. و با وجود این حس شادمانی در وجود من غلبه کرد و بر وحشت چیره شد. وای از این مسخرگیهای سرنوشت! این حس شادمانی در تمام طول زمستان در من وجود داشته است ؛ چیزی دیگر در آنجا راه نداشت و نمیخواست مسکن کند. پس خودم در این زمستان کجا بودم؟ یا اصلاً و واقعاً با روح خودم توافق داشتم ، یکی بودم؟

به عجله از پله ها بالا رفتم. نمی دانم با ترس و ملایمت داخل اطاق شدم و یا با جرأت و شتابزده ، فقط می دانم که کف اطاق در زیر پایم حرکت میکرد. مثل این بود که بر روی موج دریا شنا میکنم. وقتی که به اطاق داخل شدم ، او هنوز در جای سابقش نشسته بود و سرش را روی کار بافتنی که داشت خم کرده بود. ولی دیگر آواز نمیخواند. به سرعت ولی بدون کنجکاوای نگاهی به من کرد و در حقیقت نگاه نبود ، اشاره ای بود ، حرکتی بود ، حرکت بی قید و عادی بود که معمولاً در موقع ورود کسی به اطاق چنان میکنند.

مستقیماً به طرفش رفتم و کاملاً تنگ در کنارش نشستم. مثل دیوانه ها شده بودم. نگاه تندی به من کرد. معلوم بود که ترسیده است. دستش را در دست خود گرفتم. نمی دانم به او چه گفتم ، یعنی نمی دانم چه میخواستم بگویم ، زیرا در آن وقت اصلاً نمیتوانستم حتی یک کلمه ی عاقلانه صحبت کنم. صدایم می برید و نمیخواست از من اطاعت کند. اصلاً نمیدانستم که باید چه بگویم. نفسم میگرفت. ناگهان و به طرزی کاملاً احمقانه به لال بازی به او گفتم:

— « کمی حرف بزنیم ... می دانی ... چیزی بگو! »

وہ ، مگر آن لحظه میتوانستم از عقل خود کمک بگیرم؟ دوباره به خودش پیچید ، به من نگاه کرد و از دیدن چهره ی من ترسید و خود را عقب کشید. چشمهایش یکمرتبه حالتی سخت و جامد و در عین حال تعجب آمیز به خود گرفت. بلی شگفتی شدیدی بود. باز با چشمان درشتش مرا نگاه کرد. این سختگیری ، این سختگیری ، این تعجب و سختگیری او یکبارہ مرا در ہم شکست. نگاه سختگیر و متعجبش می پرسید: « هنوز ہم عشق میخواهی؟ عشق ؟ » خاموش ماند ، ولی من در نگاهش همه چیز را خواندم ، همه چیز را و در من نیز همه چیز مرتعش و ناآرام بود و همانطور کہ بودم بہ قدمش افتادم. آری واقعاً در مقابل پای او زانو زدم. یکمرتبه از جایش پرید ، ولی من با نیرویی غیر عادی با دو دست او را گرفتم و نگه داشتم.

یأس و حرمان و تردید خود را کاملاً درک میکنم. آری آن را کاملاً درک میکنم! اصلاً ممکن نیست شما قبول کنید — ولی در همه ی این احوال قلبم چنان از شادی سرشار شدہ بود؟ تصور میکردم ، خواهد آمد. مدهوشانه پایش را بوسیدم. خوشبخت بودم ، بی نہایت خوشبخت بودم. ولی شک نیز با من ہمراہ بود و کاملاً بیدار. گریہ میکردم و بہ لکنت چیزی میگفتم. نمیتوانستم درست حرف بزنم. ناگهان ترس و تعجب او جایش را بہ خیالی ناراحت کننده و سوالی پیچیدہ داد: مرا بہ طرز عجیبی ، حتی وحشیانہ نگاه میکرد ، میخواست زودتر چیزی را درک کند و بفہمد ، و تبسمی کرد. خیلی خجالت کشید کہ من پایش را بوسیدم. خودش را دائماً کنار میکشید ولی من آن وقت محلی کہ پای او قرار داشت می بوسیدم. ناگهان از شرمساری شروع بہ خندیدن کرد (میدانید کہ وقتی انسان از شرمساری بخندد ، چگونه میخندد؟) حملہ ای عصبی او را گرفت. می دیدم کہ دستهایش کشیدہ میشد و متشنج بود ، ولی من در آن لحظہ بہ این چیزها توجہ نداشتم و دائماً زیر لبی میگفتم کہ « او را دوست دارم ، کہ از جایم بر نمیخیزم ... بگذار لباست را ببوسم ... بگذار همه ی عمرم تو را بپرستم ... » دیگر بہ ہیچ وجہ چیزی نمیدانم ، نمی توانم چیزی را بہ یاد بیاورم. غفلتاً گریہ را سر داد. تمام بدنش بہ ارتعاش افتاد. حملہ ای ترسناک و عصبی بود — خیلی او را ترساندہ بودم.

بہ طرف تاختوہایش بردم. وقتی کہ حملہ رفع شد ، نشست ، دست مرا گرفت و گفت: « فراموش کنید ، خود را میازارید ، آرام بگیرید »

بی نہایت غمگین بود. از بین رفتہ بہ نظر می رسید و دائماً میگریست. تمام شب از کنارش دور نشدم. دائماً بہ او میگفتم کہ: بلافاصلہ بعد از چند روز دیگر میخواہیم بہ اتفاق بہ آب گرم بولونی مسافرت کنیم. گفتم کہ آہنگ اندوہگین آوازش یکمرتبه مرا تکان داد و بہ خود آورد. گفتم کہ صندوق رهنی و استقراضی را بہ شرکای « موزر و دابران راو » خواہم فروخت و زندگی جدیدی را آغاز میکنیم. و قبل از ہمہ کار باید بلافاصلہ بہ بولونی مسافرت کنیم. وحشت زدہ ہمہ ی حرفہای مرا گوش کرد. بہ نظر میرسید کہ ترس او دائماً زیادتر میشود. ولی من برای ترس او غمی داشتم. فقط یک تقاضای لجوجانہ و ناگزیر داشتم کہ در مقابل پای او زانو بزنم و همان روی زمین جای پایش را ببوسم و از او تمنا کنم ، طلب کنم و دائماً تکرار میکردم کہ: « من دیگر اصلاً از تو چیزی نخواہم خواست ؛ لازم نیست کہ بہ من جواب بدہی ؛ لازم نیست کہ اصلاً بہ من توجہ کنی ؛ فقط بگذار کہ از گوشہ ای بہ تو نگاہ کنم ؛ تو را تماشا کنم ؛ با من مثل یک شیئی متعلق بہ خودت رفتار کن ؛ مثل سگ کوچکت ... »

او گریہ میکرد ، و یکمرتبه بی اختیار از دہانش پرید:

— « من تاکنون گمان میکردم کہ شما مرا کاملاً بہ حال خودم خواہید گذاشت. »

چنان بی اختیار این جمله را گفت که حتی خودش متوجه نشد که چه گفته است: و حال آنکه — وای که ، مهمترین و آزاردهنده ترین و دردناکترین کلامی که در آن شب از او شنیدم همین جمله بود. همین کلام بود که چون خنجر به قلبم فرو رفت! و همین کلام همه چیز را برای من توضیح داد. و با وجود این تا وقتی که نزد من بود ، مقابل چشמהایم بود ، همیشه امیدوار بودم ، بسیار خوشبخت بودم. آن شب خیلی او را خسته کردم. اما همواره عقیده داشتم که بلافاصله میتوانم همه چیز را جبران کنم. شب که قدری دیر شد ، او دیگر به کلی ناتوان شده بود. متقاعدش کردم که بخوابد و او نیز فوراً خوابید. سنگین خوابید. منتظر بودم که در خواب هذیان بگوید و واقعاً نیز گفت ، ولی خیلی سبک در خلال شب ، هر لحظه بلند میشدم و در لباس خواب آهسته به طرف تختخوابش میرفتم و او را نگاه میکردم ، آن موجود بدبخت و مریض را روی تخت آهیش که به صد روبل برای او خریده بودم ، چطور آرام خفته دیدم. دستهایم را به هم می پیچیدم و مقابل او زانو میزد ، ولی جرأت نمیکردم در حالی که خفته بود (برخلاف عقیده و میلش) پای او را ببوسم.

زانو زدم که دعا کنم ولی بلافاصله از جا پریدم. لوکریا چند بار از آشپزخانه آمد و کاملاً به تعجب مرا نگاه کرد.

به او گفتم که بالاخره بایستی بخوابد. فردا ، همین فردا « یک مطلب کاملاً تازه ای » شروع خواهد شد.

کورکورانه به این خیال معتقد بودم ، با تعصبی بی نهایت و بی صبری فوق العاده ، منتظر فردا بودم. با شادی مدهوش کننده ای فقط به انتظار فردا بودم. با وجود کلیه ی کنایه ها و شواهد متوجه کننده ، هنوز به امکان یک بدبختی نمی اندیشیدم و با وجودی که نقابها افتاده بود ، نمی دیدم. هنوز به عقل سالم نرسیده بودم. و این حالت من مدتها طول کشید ، بلی تا همین امروز. چطور میتوانستم در آن لحظات دردناک عاقلانه فکر کنم؟ او زنده بود ، جلوی من روی تخت خفته بود و من مقابل او ایستاده بودم: « فردا بیدار خواهد شد و همه چیز را برایش خواهم گفت و او همه را خواهد شنید و خواهد فهمید! »

در آن موقع پیش خودم اینطور حساب میکردم ، همینطور روشن و بی شائبه. و به همین دلیل نیز چنان مدهوش و از خودبیخود بودم ، ولی از همه بیشتر فکر اینکه به بولونی مسافرت خواهیم کرد ، مرا مدهوشت کرده بود. به دلیلی که نمیتوانم آن را تعبیر کنم ، خیال میکردم که مسافرت به بولونی نجات ماست ، خیال میکردم که بولونی همه ی مشکلات را حل خواهد کرد. با بی صبری دیوانه واری به انتظار صبح بودم و فکر میکردم « به سوی بولونی ، به سوی بولونی ... »

خوب می فهمم

تمام این اتفاقات چند روز قبل بود. پنج روز قبل ، پنج روز قبل ، سه شنبه ی گذشته! نه ، نه! اگر فقط یک لحظه ی دیگر صبر کرده بود ، حتماً من همه ی این تیرگیها را می زدودم! مگر او هنوز نتوانسته بود که خودش را آرام کند؟ روز بعد با اینکه مشوش بود ، در حالی که تبسمی بر گوشه ی لبش داشت به حرفهایم گوش داد ...

در همه ی این مدت ، همه ی مدت پنج روز کناره میگرفت و یا خجالت میکشید. ترس نیز با این کناره گیری همراه بود ، ترس خیلی زیاد. نمیخواهم با این فکر مخالفت کنم ، نمیخواهم چون دیوانه ها باز از سر گیرم. او از من میترسید ؛ چطور ممکن بود نترسد؟ زمانی به این درازی ، ما دو نفر با هم بیگانه بودیم ، ناآشنا بودیم ، دیگر به هم عادت نداشتیم و

یکمرتبه این شکسته شدن سکوت و ، همه ی این اتفاقات ... اما من به ترس او توجهی نمی‌کردم ، زیرا آینده به طرز خوبی مقابل من میدرخشید! درست است ، بدون شک حقیقت دارد که من در تمام این جریان اشتباهی کرده ام ، شاید خیلی اشتباه کرده باشم. همان روز صبح که بیدار شدیم ، بلافاصله همان صبح زود (چهارشنبه) اشتباه بزرگی کردم: به این معنی که بلادرنگ خواستم با او رفیق بشوم ، او را رفیق خود سازم. خیلی عجله کردم ، بی گذار به آب زدم ، ولی بالاخره اقرار لازم بود و آن اقرار به مراتب بیشتر از آن چیزی است که ما اقرار به گناه در مقابل خداوند مینامیم: چیزهایی را به او گفتم که حتی در تمام مدت عمر ، از خودم نیز مخفی کرده بودم. به صراحت به او گفتم که من تمام مدت این زمستان را فقط در این اندیشه بودم که او مرا دوست میدارد ، که من در عشق او نسبت به خودم اصلاً شک نداشتم ؛ و به او توضیح دادم که صندوق رهنی و استقراضی ، فقط در اثر شکسته شدن قدرت اراده و عقل من بود ، والا نمی‌خواستم آن را باز کنم و نظر حقیقی من در این کار ، ریاضت کشیدن و در عین حال خودستایی بود. و گفتم که در مقابل بوفه تئاتر آن روز ، در موقع افسری واقعاً مانند یک نفر ترسو رفتار کردم. و در مورد حساسیت بی نهایت من در این صحبت‌های با او باید اضافه کرد که: محیط بوفه و جمعیت اطراف مرا خیره کرده بود و از خود سوال کردم که اگر من ناگهان بخواهم داخل صحنه بشوم ، خنده آور نیست؟ از دوئل نمی‌ترسیدم ، بلکه از آن می‌ترسیدم که مسخره بشوم و عمل احمقانه ای بکنم ... بعدها البته نمی‌خواستم که به این حقیقت اقرار کنم که خودم و همه ی هنگ را رنجاندم و گفتم که حتی او را نیز تاکنون رنجانده ام و فقط به این دلیل با او ازدواج کردم که بتوانم او را برنجانم و عذاب بدهم. همه ی این مدت مثل اینکه در عین تب هذیان بگویند ، صحبت کردم.

بالاخره دستم را در دستش گرفت و خواهش کرد که دیگر نگویم ... و گفت:

— «مبالغه میکنید ... شما خودتان را آزار میدهید.»

و دو مرتبه شروع کرد به گریه کردن. دائماً از من خواهش میکرد که دیگر از مطالب گذشته چیزی نگویم و اصلاً در آن باره فکر نیز نکنم. ولی من اصلاً نمیشنیدم و یا تقاضای او را نمیشنیدم: فقط به بهار و به بولونی فکر میکردم! همانجاست که خورشید ما ، خورشید جدید ما میدرخشید! فقط از آنجا با او صحبت میکردم: صندوق رهنی و استقراضی را و کارها را به شرکای موزر واگذار کردم. به او پیشنهاد کردم که فقط همان سه هزار روبلی را که از مادر تعمیدی به ارث به ما رسیده بود و سرمایه ی اصلی بود ، بر میداریم و با همان پول به بولونی مسافرت میکنیم و سپس به خانه باز میگردیم و زندگانی پر از کار و شادی و خوبی را شروع میکنیم و بقیه ی ثروتم را بین فقرا تقسیم میکنیم. همین طور تصمیم گرفتیم ، یعنی او جوابی نداد ... فقط تبسم کرد و به نظر من بیشتر از ادب میخندید که مبادا من برنجم. می دیدم که این بحث با من برای او دشوار است. تصور نکنید که من اینقدر احمق و خودخواه بودم که نتوانم این نکته را درک کنم. همه را به دقت و موشکافی تمام می دیدم. از دیگران این دقایق را بهتر میفهمیدم و به وضع یأس آمیز خودم کاملاً آشنا بودم! دائماً از خودم و از او صحبت میکردم و گاهی نیز از لوکریا. به او میگفتم که من گریسته ام ... وای که من صحبت را به جاهای دیگر نیز کشیدم ، ولی سعی میکردم که در مورد بعضی چیزهای مخصوص خاموش بمانم. او یکی دو بار نشاطی از خود نشان داد و با میل به حرفهای من گوش کرد. خوب میتوانم به خاطر بیاورم چرا میگویند که کور شده بودم و چیزی نمی دیدم؟ اگر این یکی ، این آخری اتفاق نمی افتاد همه چیز درست میشد. سه روز قبل ، از کتابهایی که در زمستان خوانده بود برایم تعریف میکرد و از ته دل میخندید. مخصوصاً وقتی که به صحنه ای از کتاب «ژیلبلاس» می اندیشید که مربوط به اسقف اعظم گراناد بود ، از ته دل و کودکانه خنده اش میگرفت. فقط در دوران نامزدی و عروسی دیده بودم که اینطور بخندد — ولی فقط یک لحظه ی کوتاه بود — چقدر خوشحال بودم ، چه از خود بیخود شده بودم که فهمیدم در

زمستان توانسته است اینقدر آرامش روحی و رضایت خاطر و شاید خوشبختی پیدا کند که راجع به اینگونه صحنه ها بتواند بخندد!

پس معلوم میشود که به این طریق ، شروع کرده بود که تسکینی پیدا کند. اطمینان داشت که من او را راحت و به کلی به حال خود گذاشته و خواهم گذاشت. مگر نه این بود که در آن روز سه شنبه این عبارت را گفت که:

— « فکر میکردم که شما مرا کاملاً آزاد و آرام خواهید گذاشت. »

وای از این کلمات ، واقعاً فکری است که لایق و شایسته ی دختری شانزده ساله است!

جداً معتقد بود که همه چیز به همین طریق ادامه پیدا میکند! یعنی او در پشت میز خودش می نشیند و من نیز در پشت میز خودم می نشینم و تا شصت سالگی همینطور پیش میرود! آن وقت می دید که من به او نزدیک شدم ، شوهر هستم ، شوهری هستم که عشق میطلبد! وای از این سوءتفاهم ، وای از این کوری و بیخبری من.

واقعاً اشتباه بود که من با چشمهایی چنین متمایل و راغب به او نگاه میکردم: بایستی بر خودم مسلط میشدم ، زیرا همین شدت هیجان و تماس من با او ، او را میترسانید. واقعاً جلوی خودم را گرفتم و دیگر پای او را نبوسیدم. و حتی یکبار هم به او نشان ندادم ... خوب ، که من شوهر او هستم. اصلاً به این خیال نبودم ، فقط میخواستم که به او عشق بورزم! ولی دائماً که نمیتوانستم دیگر ساکت باشم ، بایستی چیزی میگفتم — باز گفتم که صحبت کردن با او برای من بسیار لذت دارد. و من او را روحاً بسیار با تربیت تر و با شعورتر از خودم میدانم. دوباره قرمز شد و با شرم تمام گفت که من مبالغه میکنم و اغراق میگویم. در آن موقع من به وضع احمقانه ای بی تاب شدم و به او گفتم که چقدر لذت بردم وقتی که پشت در اتاق مجاور ایستاده بودم و جنگ شما دو نفر را میشنیدم ، جنگ بین بیگناهی تو و فساد و جوانی و خشکی و خامی آن پسرک را می دیدم ؛ و گفتم که مخصوصاً چقدر شعور و دقت او و شوخیهای به جایش ، و در عین حال شرمساری و کناره گیری کودکانه اش مرا تحریک میکرد. باز تکانی خورد و باز به لکنت چیزی نظیر آنکه اغراق میگویم گفت. ولی غفلتاً چهره اش گرفته شد و آن را با دست پوشانید و بلند بلند شروع کرد به گریستن. دیگر نتوانستم بر خودم مسلط شوم. دوباره به پایش افتادم و شروع به بوسیدن کردم. باز همان حمله ی عصبی مثل روز سه شنبه پیدا شد. این مطلب دیشب بود و صبح ، صبح روز بعد ...

صبح روز بعد؟ دیوانه ، احمق ، این صبح همین امروز است ، چند لحظه پیش بود! به دقت گوش کنید: وقتی که امروز صبح زود (بعد از حمله ی دیشب) ما سر میز چای با هم بودیم ، از آرامش بی نهایت او تعجب کردم ... آری چنین بود! زیرا تمام مدت شب را برای آثاری که از حمله ی اول شب میتوانست بعداً ظاهر شود ، میترسیدم. ناگهان به جانب من آمد ، مقابل من زانو زد ، دستهایش را بر هم گذاشت (این کار همین امروز صبح بود) و گفت: که او گناهکار است و خوب میداند که این گناه در تمام مدت زمستان او را آزار میداده است و هنوز هم آزار میدهد ... که او جوانمردی و جرأت مرا تمجید میکند ... و گفت: « من برای شما زن باوفایی خواهم بود ، من به شما احترام خواهم کرد ... » آنگاه من مثل دیوانه ها از جا جستم و او را در آغوش فشردم! او را بوسیدم ، تمام چهره اش را غرق بوسه کردم ، لبهایش را بوسیدم ، مثل شوهری که پس از مدتها مفارقت ، اولین بار لب زنش را ببوسد ، لبهای او را بوسیدم. و اصلاً چرا امروز از خانه بیرون

رفتم ، فقط دو ساعت ... برای آنکه گذرنامه ی مسافرت خودمان را بگیرم؟ وای پروردگار من ، کاش پنج دقیقه زودتر بازگشته بودم! ... و حالا این جماعت بی شمار جلو در خانه ی من ایستاده اند و همه مرا به تعجب نگاه میکنند. ای خدا!

لوکریا گفت — (این لوکریا را من دیگر به هیچ قیمتی نمیگذارم برو ، او همه چیز را می داند ، تمام مدت زمستان را با او بوده و ناظر همه چیز بوده است ، همه چیز را دیده است و همه چیز را می داند و میتواند برای من تعریف کند و توضیح بدهد) — لوکریا گفت که من وقتی رفتم ، یعنی بیست دقیقه قبل از مراجعتم ، نزد خانم در اطاق خواب میروم که چیزی بپرسد ، حالا نمی دانم چی بپرسد ، و در آنجا می بیند که تصویر مقدس (همان تصویری که میدانید) در محراب نیست و روی میز قرار دارد و خانم نیز در مقابل تصویر ایستاده است و اینطور به نظر میرسد که همین الان دعا کرده باشد.

— « خانم چه می کنید؟ »

— « چیزی نیست ، برو لوکریا »

— « صبر کن لوکریا »

— پس به طرف لوکریا رفته و او را بوسیده است.

— « خانم عزیز آیا دیگر سعادتمند شدید؟ »

— « آری لوکریا »

— « خانم ، شما بایستی مدتها پیش به آقا نزدیک می شدید و از او بوزش میطلبیدید. »

— « شکر خدا که ما حالا آشتی کردیم — خوب لوکریا — برو لوکریا. »

بعد از گفتن این کلمات تبسمی کرده است ، تبسمی معنی دار ، به قدری معنی دار که لوکریا ده دقیقه بعد ناگهان باز به اطاق می آید که او را ببیند:

— « او به دیوار تکیه کرده و سرش را به دست گرفته بود ، ایستاده بود و فکر میکرد ، به قدری در فکر بود که اصلاً متوجه نشد که من نیز در اطاق هستم و متوجه او می باشم. می دیدم که چطور تبسم میکرد ، ایستاده بود ، به چیزی می اندیشید و تبسم میکرد. مدتی به او نگاه کردم و بالاخره ، آهسته و بی سر و صدا بیرون رفتم. ولی وضع او بسیار عجیب به نظرم رسید. غفلتاً صدای باز شدن پنجره ای را شنیدم ، بلافاصله بازگشتم که بگویم: خانم ، هوای بیرون خیلی لطیف است و شاید برای شما سرد باشد ، ممکن است سرما بخورید ؛ و غفلتاً متوجه شدم که او پرید روی درگاهی پنجره و تمام قد جلوی پنجره ی باز ایستاد. پشتش به من بود و تصویر مقدس را در دست داشت ؛ قلبم ایستاد و فریاد کردم: خانم جان ، خانم جان! شنید ، میخواست که به طرف من برگردد ، ولی برنگشت. بلکه یک قدم دیگر به جلو برداشت ، عکس مقدس را به سینه اش فشرد و از پنجره پایین پرید! »

همین قدر می دانم که وقتی مقابل خانه رسیدم ، بدنش هنوز گرم بود. مهمتر از همه این بود که مردم به من نگاه میکردند. اول بار همه فریاد میکردند و غفلتاً همگی ساکت شدند و به من راه دادند. او را با عکس مقدس روی سینه اش دیدم ؛ چون شبی به خاطر می آورم. خاموش به جانبش رفتم و مدتی خیره به بدنش نگاه کردم. همه دورم را گرفته بودند و به من چیزی میگفتند. لوکریا نیز بود ، اما من او را ندیدم ، فقط یک نفر از همشهریهای معمولی را به یاد می آورم که مرتباً به جانب من می آمد و فریاد میکشید: « فقط به اندازه ی یک مشت خون از دهانش بیرون ریخت ، فقط یک مشت پر ... » و به طرف سنگی در خیابان اشاره میکرد و آثار خون را نشان میداد. خیال میکنم که انگشت به خونس زدم و انگشتم که به خون آغشته شد ، به آن نگاه کردم (این کار را به خاطر دارم) ولی آن مردک دائماً فریاد میزد: « یک کف دست ... یک کف دست » غضبناک فریاد کشیدم: « چی یک کف دست؟ » مردم میگویند که من با مشت گره کرده به طرف او پریدم ...

وای ، وحشی گری ، وحشی گری! سوءتفاهم ، غیر ممکن است ، باور نکردنی است!

فقط پنج دقیقه دیر شد

و یا نه؟ آیا قابل قبول است؟ امکان دارد؟ چرا ، به چه جهت این زن مُرد؟

وای ، باور کنید که من کاملاً میفهمم — اما او چرا مرد ، این سوال هنوز هم باقی است. از عشق من میترسید. جداً از خودش پرسیده بود که: آیا باید این عشق را بپذیرم و یا نباید آن را قبول کنم؟ و نتوانسته بود این سوال را تحمل کند ، و مرگ را ترجیح داده بود. می دانم ، آری می دانم و لازم نیست که بیش از این در این مورد به مغزم فشار بیاورم: او خیلی زیاد به من وعده داد ، و ترسید که نتواند به کلیه ی تعهدات خود وفا کند — بله کاملاً واضح است. در اینجا چند نکته ی بسیار دردناک وجود دارد.

زیرا این یک سوال — که با چکش بر روی پیشانی و مغز من به سختی میکوید اگر جداً میخواست که او را راحت بگذارم و میگفت ، واقعاً راحتش میگذارستم و به خیال خودش رها میکردمش. ولی خود او نیز به این راه حل عقیده نداشت. نکته در همینجاست!

نه ، نه ، دروغ میگویم ، یاوه سرایی میکنم. به هیچ وجه علت این نبود. خیلی ساده بود: میخواست که حیثیت و شرافتش در مقابل من حفظ شده باشد. اگر میخواست که مرا دوست بدارد ، می بایستی با تمام قلب و وجود خودش مرا دوست بدارد ، نه چنانکه آن تاجر را ممکن بود دوست بدارد. ولی چون او پاکتر و لطیفتر از آن بود که مرا دوست بدارد و مخصوصاً فقط آنقدر دوست بدارد که مثلاً آن تاجر را میتوانست دوست داشته باشد ، پس نخواست که مرا بفریبد. آن مقدار محبتی که برای تاجر بقال کافی بود ، برای من کافی نبود و او نمیخواست مرا بفریبد ، نمیخواست که در عوض تمام عشقش فقط نیمی یا ربعی از آن را به من ببخشد. چه باید کرد قربان ، مردمی نظیر او بسیار باشرف و راست کردار و پاکدامن اند. مطلب همین است! میخواستم برای شما یکمرتبه راجع به این مطالب نظری کلی ، روشن و دوربین پیدا کنم و آن را بگویم ، می دانید؟ فکری است خیلی بعید ... خیلی میل داشتم که یک نکته را بدانم: آیا او به من احترام می گذاشت؟ نمی دانم ، آیا او از من نفرت داشت ، تحقیرم میکرد یا نه؟ خیال نمیکنم ، بسیار تعجب آور است: در تمام

مدت زمستان حتی یکبار نیز این اندیشه به خاطر من نیامد که او مرا تحقیر میکند! حتی برعکس، مسلم میدانستم و عقیده داشتم که برخلاف برای من ارزش قائل است. فقط در آن لحظه ای که پس از آواز خواندن در کنارش نشستم و آن طور با تعجب و سخت به من نگاه کرد، آری همان لحظه که با شدت و تعجب به من نگاه کرد، فهمیدم که مرا تحقیر میکند. قطعاً و برای همیشه فهمیدم! وای که اگر میخواست از من متنفر باشد، بسیار خوب تمام عمر تنفر داشته باشد و فقط زنده بماند و نمیرد بایستی زنده میماند! همین چند لحظه ی قبل بود، همین صبح زود اینجا راه میرفت و حرف میزد. اصلاً نمیتوانم بفهمم که چطور میتوانست از پنجره پایین بجهد! چطور میتوانستم حتی پنج دقیقه قبل از این کار حدس آن را نیز بزنم؟ لوکریا را صدا زدم. حالا دیگر نمیگذارم به هیچ قیمتی لوکریا برود، به هیچ قیمتی نمیگذارم!

وای که ما میتوانستیم، هنوز وقت داشتیم که به افکار یکدیگر پی ببریم. ما در زمستان با هم خیلی بیگانه بودیم. آیا ممکن نبود که باز به هم خو بگیریم؟ ممکن نبود؟ مگر نمیتوانستیم در گوشه ای از این عالم یک زندگانی نو را آغاز کنیم؟ من بزرگ منشی داشتم و او نیز — همین نقطه ی ارتباط ما بود! چند کلمه ی دیگر میگفتیم — فقط چند روز دیگر حد اعلا دو روز، و او میتوانست همه چیز را بفهمد.

از همه بیشتر این فکر مرا آزار میداد که این همه یک اتفاق معمولی، کور و وحشیانه ای بود! واقعاً ترسناک است، غم انگیز است، فقط برای پنج دقیقه دیر آمدم! اگر پنج دقیقه زودتر بازگشته بودم، آن وقت آن لحظه ی مشکوک مثل یک لکه ی ابر میگذشت و او دیگر هرگز آن فکر شوم به خاطرش نمی آمد. و بالاخره یکروز همه چیز را میفهمید ... و حالا — این اطاق خالی، و من، باز تنها هستم. رقاصک ساعت صدا میکند تیک تیک. او به ما کاری ندارد، این رقاصک ساعت از هیچ چیز متأثر نمیشود ... نه؛ هیچکس نیست، و همین بدبختی من است!

من راه می روم، هی راه می روم. می دانم، می دانم لازم نیست به من تذکر بدهید: به نظر شما خنده آور نیست که من از یک اتفاق شکایت میکنم و قضیه را به اتفاق احاله میدهم و از این پنج دقیقه گله دارم؟ ولی آخر این واقعه ی مسلمی است، فقط کمی فکر کنید: او حتی یادداشتی از خود باقی نگذاشت ... مثلاً: «هیچکس را در مرگ من متهم نکنید» و یا نظیر آن که کلیه ی انتحارکنندگان از خود باقی میگذارند و اصلاً فکر نکرد که ممکن است لوکریا را قانوناً تعقیب کنند و بگویند که: «تو تنها کسی بودی که در خانه با او بودی و تو او را از پنجره پرت کردی!» واقعاً ممکن بود که لوکریا را به پست پلیس ببرند، اگر اتفاقاً چهار نفر شاهد از عمارت روبرو در خیابان ندیده بودند که او خودش از پنجره پرید، و چطور قبلاً با عکس مقدس در دست، در درگاه پنجره ایستاده و سپس خود را پرتاب کرده است. تمام این وقایع، لحظه ای بوده است، فقط لحظه ای که در حساب نمی آمده است.

کاملاً اتفاقی بود که مردم دیدند. نه، آن لحظه ای که مصمم شده است، اصلاً قضاوت نمیکرده است ... یک حمله ی ناگهانی و خیالی بوده است! چرا قبلاً در مقابل عکس مقدس دعا کرده است؟ آیا معنی این کار اینست که مصمم بوده است به جانب مرگ برود و به این منظور دعا کرده است؟ همه ی این مدت، مثلاً شاید ده دقیقه طول کشیده باشد، از آن وقتی که به دیوار تکیه کرده و ایستاده بوده است و سرش را به دست گرفته و تبسم کرده است. — در همان لحظه شاید مصمم شده است — شاید یکمرتبه این فکر از خاطرش گذشته است. مغزش آشفته شده و او دیگر نتوانسته است مقاومت کند.

این کار به شکل سوءتفاهم است ، کاملاً روشن است — هر چه میخواهید بگویید، او هنوز میتواندست با من زندگی کند ، شاید از کم خونی بود! شاید به سادگی تمام فقط کم خونی علت بوده است که نیروی زندگی را در وجود او کم کرده است. شاید دلیل اصلی همین بوده است؟

در زمستان خیلی خسته شده بود ، اینطور بود ...

نه اینطور نبود! من دیر آمدم!

در تابوت چه کشیده اندام است. دماغ کوچکش چه نوک تیز شده است! مژه ها مانند تیرهای کوچک افتاده اند ، ابروها چون قوس نازکی بالای چشم بسته اش قرار گرفته است. به چه وضع عجیبی پرت شده است. هیچ کجایش نشکسته ، هیچ عضوی ناقص نشده ، فقط « یک کف دست خون » یعنی فقط به اندازه ی یک قاشق مرباخوری خون — تکان شدید مغز ، الان خیال عجیبی به نظر رسید: ممکن است او را به خاک نسپارم. زیرا اگر اینطور او را ببرند ، آن وقت ... وای ، نه ، محال است که او را ببرند ، می دانم که او را باید ببرند — اصلاً من که دیوانه نیستم ، هذیان نمیگویم ، ابداً برعکس ، هیچ وقت عقل من چنین روشن و بیدار نبوده است ... اما حالا به من چه میگذرد: باز هیچکس در خانه نیست. باز همین دو اتاق و من تنها با گرویی های مردم و صندوق ... باید زندگی کنم! هذیان می بافم ، هذیان ، اینها همه هذیان است. من او را تا پای مرگ آزرده تا مرد — این است مطلب!

حالا دیگر قوانین عالی شما به چه درد من میخورد؟ دیگر سنت ها و آداب شما را میخواهم چه کنم؟ زندگی شما ، حکومت شما ، مذهب شما ، قانون شما دیگر چه فایده ای برای من دارد؟ بگذارید که قاضی شما مرا محاکمه کند. مرا به محکمه ی خودتان ببرید ، به محکمه ی آشکار و علنی ببرید. من مرتباً خواهم گفت که هیچ چیز را قبول ندارم. قاضی فریاد خواهد زد: « خاموش باشید سرکار افسر » من نیز بلندتر از او فریاد میزنم که: « تو اصلاً آن قدرت را نداری که من از تو اطاعت کنم! چرا یک اتفاق و یا یک قانون کور طبیعت ، آن چیزی را شکست که برای من از همه ی زندگی گرانتر و پربهاتر بود؟ حالا دیگر قوانین شما را برای چه میخواهم؟ من خودم را از جماعت شما بیرون میکشم. آری — برای من همه چیز یکسان است! »

چون او دیگر چشم ندارد ، کور است و مرده ، و نمیتواند هیچ چیز را ببیند و یا بشنود! تو اصلاً نمی دانی که تو را در چه بهشتی می بردم ، این بهشت در روح من جا داشت ، تو را به این بهشت می بردم. خوب اگر مرا دوست نمی داشتی — عیبی نداشت ، همه کار را همانگونه مرتب میکردم که تو میخواستی: تو را راحت میگذاشتم ، با تو مانند یک رفیق معاشرت میکردم ، تو برای من همه چیز را تعریف میکردی — آنگاه هر دو خوشحال می شدیم ، می خندیدیم و به چشم یکدیگر نگاه میکردیم و به این شکل زندگی ما میگذشت و اگر میخواستی عشق دیگری بیابی آن هم برای من طبیعی بود. تو با محبوبت میرفتی ، می خندیدی ، شاد بودی و من در آن طرف خیابان میرفتم و شما را با چشم راهنمایی میکردم. وای ، همه ی این حرفها برای من خوب و صحیح بود اگر فقط یکبار دیگر چشمهای بسته اش را میگذرد ، یک لحظه ، فقط برای یک لحظه ، یک لحظه ، اگر میخواست چشم باز کند و مانند گذشته ، مانند آن لحظه ای که در مقابلم ایستاد و قسم خورد که زن باوفایی باشد ، فقط مرا نگاه کند ، آنگاه با یک نگاه میتوانستم همه چیز را به او بگویم و بفهمانم!

وای از طبیعت ، وای از قوانین کور! مردم در روی زمین تنها هستند. همین بدبختی است! در یکی از ترانه های کهنه ی روسی ذکری از پهلوان چابک سواری است که پیش میرود و در همه جا فاتح. در آخرین محل گذارش که میرسد بالاخره می پرسد: « آیا در آنجا ، در آن مزرعه ، دیگر روحی زنده وجود دارد؟ » من نیز که پهلوان نیستم به خیلی دورتر از مزرعه متوجه میشوم و فریاد میکشم ، ولی هیچکس جوابم را نمیدهد.

میگویند که خورشید به دنیا زندگی می بخشد. فقط یک لحظه به او نگاه کنید ، وقتی که در باختر فرو میرود ، نگاهی کنید. آیا مثل یک نعش مرده نیست؟ همه چیز مرده است. همه جا مرده ها هستند. مردم نیز تنها هستند و اطراف ایشان خاموشی است. این وضع زمین ماست. چه کسی گفته است که: « مردم یکدیگر را دوست بدارید. » این چه حرفی است؟ این وصیت کی است؟ رقاصک هنوز تیک تیک ، بی حس ، بی شعور و تنفر آمیز صدا میکند. دو ساعت بعد از نصف شب است. کفشهای ظریف او مقابل تخت کوچکش دهان گشوده اند و منتظر او هستند.

نه ، جدی میگویم ، اگر فردا او را ببرند ، من چه خواهیم شد؟ من چه کنم؟!

پایان